بعد حصول حقوق [illegible]

مثنوی عدیم النظیر ولاجواب کتاب انتخاب نور بخش عینین مسمی بہ

[illegible]

تصنیف افصح الفصحاء ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی [illegible]

در مطبع [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
مارا چه زبان که شاه لولاک
والشمس بیان طلعت او
حسان عرب ورا چو بستود
خاقانی کو بنعت پرداخت
ساحر که نه سحر او حرام است
لفظش همه سحر بلکه اعجاز
زان گفت که صبح چون برآید
در کف قلمش بشکل ثعبان
از ابن علی و ابن عمران
مانده چندی اسیر زندان
این فرعونان عوان ناحق
زد نسخ تحفت فی خراسان
مدحش به ازین نگنجد کس
اما ز زمانه ناتوان بین
زر است محرفان بفریاد
اندیشه ام کاین کتاب مطبوع
سال طبعش بگوی زین نفس
ابر گهری که می فشانم
من طلک ست خیر آبا
هر یک ز قصیده ناشش متعلق
اقلیم در کشور عرش است
فی حد حسن ست حسبت او
دار در زلفش سر و میان آفاق
رویش بضیا چو صبح صادق

خطبه زیبد بنام سلطان
لااحصی گفت و ما عرفناک
والنجم ثنای رفعت او
ایده بروح قدس فرمود
از دولت او چنین لقب یافت
بل سحر که نام او کلام است
از غیب شنود آیه قد فاز
خضر سببی از درم در آید
هین شهر کاتها جبان
فرستی باشد ولی نه چندان
بر شاه دوران شاه شعران
هان مان تو بفرعون بن دان
شد چون صحف از نزول قرآن
این تحفه عراق و شام را ابر
مانده زیر شکنجه کین
پیراهن کاغذین پی داد
گرد و بسیاق نیک مطبوع
این تحفه عراق و شام را بس
صهبائی صاف کیش دائم
زالسنت سبق هیچ او را
هستم از سبعه معلق
نقاب سید رموز عرش است
زهی وصف پدر از آن نهم دو
خوی حسن و محمد اخلاق
سینه اش بصفا چو قلب صادق

سلطان ازل قدیم مطلق
شاه ثقلین و فخر کونین
امی حرفی به زبان راند
سحبان عرب وظیفه خوارش
از سحر کلام اوست پیدا
کلکش بدوات قیر منزل
از خضر نبی گرفته تعلیم
گوئی که بمکتب تعلم
دیده جانش بطور معنی
هان هان علما امه بی قیل
منگر سوی منکران منکر
انگه در حین بدتر از حین
در حی به ازین نمیتوان گفت
گر خاطر پاک را کند حث
نه از خاص برای او پناهی
آورده جمع نسخه چند
گفتی روح حکیم شد شاد
دیگر شود از برای سند حث
خمخانه فیض بس گشاده
با فکر رقیق اوست مختل
لطفش حیرت فزای تا جم
هند است بذات او خراسان
گویم ز ثنایش هر چه پیداست
در طینت پاک اوست مضمر
مشغول عبادت است تهجد

۴۰ دارای جهان خدای برحق
کونین بذات اوست مزین
اوتیت جوامع الکلم خواند
حسان عجم حریص ناز سخن
خود ان من البیان سحر
هاروتی وار نچاه بابل
خوانده درس رضا و تسلیم
دم زد به کلیم در تکلم
مانند کلیم صاحب تجلی
بوده چو نبی سپه اسل
فرعون ستیزه کلیم منظر
پرداخته تحفة العراقین
در مدح او چنانکه خود گفت
این تحفه کراسه الیست محدث
نه از جام بدوی آن نگاهی
تقویمش کرده با فرو زند
کین طرفه دو ماده را داد
این تحفه کراسه الیست محدث
چون پیر مغان جدائی داده
تخیلات جدیده اش مل
طبعش غیرت کشا حجم
در ملک زر وجود او صمد تا نهان
نامش محمد حسین خان است
امر معروف و نهی منکر
مشغوف تلاوت است و تقید

پرورده نعمت تش و جودم
یادم آید ز مسقط الراس
چون کرد در آفرید آباد
سکان او خلیق و اشراف
ابرو پی میهمان کشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج و انبه و سیب
رضوان که در و قدم گذارد
بینی شلب است در سواد
طوبی پی حوض وست و دولاب
خانه اش بحصانت و متانت
چون مسجع شداد با فر و باد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از گزند خطر مسافران را
آن مشرب صاف است در وارد
خورشید که آب تاب دارد
کوهی وچه کوه طور سینین
آن فاکه کشیده مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
نغمه بجوار او بزرگی
از هیبت نسبت علایش
بانگ لا الهیین شکفته
بین الغرب و شمال آن شهر
بر شاخ درخت آن ستانه
زواره شنوده از کرامات
بر گرد هزار او خیابان
امین صفای وست صفا
فارغ از رنگ طیب دل شان
آن صفه حریم کعبه خوانند
این خطبه که تحفه راست آرد

پرورده چه نز وست بودم
حب وطن است فیه لا باس
نامش بر نام خویش نهاد
نیکو سیر ار جمند و دل صاف
هر صفه بصلای عام داد
فردوس بصفت بشکل رایق
بر داز دل اهل ذوق شکیب
سر دیگر از و برون نیارد
مشکین مقنع است بر سر او
از حوض طهور ش منبع آب
چون باب الالان در صیانت
هم ذات لغم چو سبع شداد
محکم چو بنای ذر تنینان
نه از عیاران اثر در اینجا
آبیش شیرین صاف و بارد
صد غسل در آب او بر آرد
کشته محفوف زیتون و تین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ما مسکوب و ظل ممدود
کامل چه کلی ست سترگی
خور بوسه و بار صفت نعالیش
چون گل ز نسیم شد شکفته
از قطب شهید یافته بهر
اطلاق گرفت آشیانه
نص لا تحسبن اموات
صد مرقع سنبل است و ریحان
چون آهوی حرم فرشاد
پاک از آزار آب و گل شان
خاکش کعب الغزال خوانند

با حفص جناح دل بهردم
شهری آباد و ربع معمور
هر سوش بناد سبع و دکلین
پاک از الواث طینت شان
تیمار خور سفر گزینان
هر سو سرو سهی سرافراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که در وست یافت تعمیر
بیت المقدس ز بار تش نور
نیکوتر بقعه اش میدان
بر چرخ رسید کنگرا د
عراده رسد بر و نه غضبان
برده بالا بنای و سقفش
تالاب بر کنارش استاده
اشجار شطش نوان و لاف
نعر بیش دو کرده کوه فرسون
فاکه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال در سبیلش
روح و ریحان عرض داد
در نام او چنانکه باید
چون دم از لا اله بر زد
زین خار تو در شگفت ماند
فارغ ز دو کون در بیابان
فراش در ش نسیم اشجار
کعبه ست دلی نه کعبه شکم
گل گله در و عزالان
دیار و ران قصاد یا قین
سرمای بهشته مویان
از فرط جهالت و عقیده

گویم تفتش دو
بر زیب که باد چشم بد دور
چون صرع عمر و عشقش
از حلم و وقار زینت شان
مرهم نه خاطر حزینان
هر جا تجلی بلند طبان
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع بخوان
برج فلکی است منظر او
زد باد بدست چرخ گردان
بر این سنبل کرده نقش
بالا اب ماو که دجله بغداد
همچون متواضعان اشراف
از لطف حق آمدش فردوسان
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم منضد او
یوسف آمد پی محمد
صد شمع چو غنچه بسوس آمد
مردم کلمه نماش خوانند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آواره
مخصوص بوا و خیزی سبع
پاکو باشد و دست فشان
چون محرم کعبه بی تزئین
مدهوش صفت آن سر دو گریبان
سر با سجده وشش آورده
از بو الحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تشتمل علی انس الفکر و مجالس الذکر

ای تیم نظارگان غمناک | زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره تا بجایند | در کیسه عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران | مهره دهن است و حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند | گه قاقم و گاه قند بازند
وقتست که وقت در سر آید | سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال | بنهند محفه مه و سال
گردون نمط پلنگ گردد | گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک | در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوز	سنجاب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از تاختن رود استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظه برخاست
با انصاف نهان شد و قائم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو سه نی	وجال هزار و مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای ما ریخت
هر پرده ظلم کآسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام تنگ به چشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله شانه خطاب هست	طفلیکه خلیفه گیت است
خاقانی را بسخط خاک	نگریزد از این مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جاندار دی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده | پروانه بفرقت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | نستوه ز صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی | تاریخ حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره | دو هندو طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت
زنگی طبل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی روسیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت
زر باشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گر گوهر عمر را سپاسی | آتش جانگزای باشی
چون شان عسل نمای از بر | کوه از نظر تو روغنی سر

از هر طرفی که اندر آئی	اندازهٔ آن طرف نمائی
باشی بدریچه رسن ساز	هر خار و خسی بتو رسن باز
گه در سخن زبان گهی جای	گه بر سر کوکبان گهی پای
گر راست گهی کج اندر آئی	گه تیز زوی و در سر آئی
هم عارض لشکری بیارا	هم شاهد مجلسی بیارا
رنگین تو کنی کمان شیطان	چون طاق مقرنس سلیمان
روشن بتو چشم شاه و درویش	جود تو ز فیض آسمان بیش
در قصر شهان سپس نپائی	زی بنگه بولیان گرائی
تو خط ز تو شد عذار عالم	و آخر برقانی از تو شد هم
بر ماه به تیک رایگانی	خلعت تو دهی دو داستانی
یا خلعه مده بزیر دستان	یا دادهٔ خویش باز مستان
آرایش تاج هر کس از تست	و افزایش گنج هر خس از تست
چندست سبک سران نگیری	خس پروری ار گران نگیری
از نطفه است نقطهٔ خاک	زاینده زر و جوهر پاک
آنرا که ز بخت تیره روزیست	از زادهٔ خاک خاک بر روزیست

ادبار بهر کسی که درتاخت	اقبال سخاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فسج استر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت رسم زر اشنای خطابی که با آفتاب کنند

مرواز پی لعل و زر نپوید	طفل است که زرد و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست خشنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون عفر ازبره	جامه خز و آز نماز برده
گل زان بو از فنا و باش	کز لعل و زر است پر و بالش
گل را بشکنجه در کشد زر	چون زر و درم بلا اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمرنه زر خدایش
زر محنت آز برسر آرد	آز زر زیت آز زری برارد
زر را دل نام زر بهشت است	زان گبر بزر درشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار بلک مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی کشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی سرخ تو کشاید این در

تا ز آهن حرص جوشش بست | زر مقناطیس آهن بست
چون جوشش آهنی گسستی | از مقناطیس باز رستی
زر چیست بت و دو روی هزار | یک راه برین دو روی پشت آر
بشکن بت اگرت هوای نیست | آن بت که شکسته اند نیست
بنما قاف تو چرا چشم بستی | دینار زر است بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن
آن شش سری که خلق خواند | خر هفت سرا ازو بماند
زرد زنخ شش سگی گذر کرد | گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گذارش صورها
ای دایه مهربان هر خس | معشوقه رایگان هر کس
صاحب حجرگی یک خودای | در صفت نعال هفت جای
آن نور که بیند دریغ بار | از دیده من دریغ وا رسی
این شیوه نه شرط دوستان است | این سنت قسمت دشمنان است
شهروان ز تو گرم روشنی اوقات | من در گوشه ظلمات

نی همنفسی نفس کشایم | نی خوش سخنی هوس زدایم

پرخنجر هندوی دل از غم | پرآتش پارسی لب از غم

مانندهٔ حلقهٔ درم بس | نالنده ز دست کوب هر خس

گویای خموش بی دل درای | جنبان و جماد بی سر و پای

تف دیده و زخم پتک خورده | عذرا لطفی چو خنجر کرده

پس بر در خلق جاودانی | استاد سرای رایگانی

حقا که منم چو حلقه بر در | آهم شده حلقه حلقه در بر

این حلقهٔ آتشین شب و روز | در حلق همی شود نفس سوز

بلبس چو ن بجهد شود علی الحال | در پای بنات نعش خلخال

گردون که قبای شب زره زد | بر رشتهٔ جان من گره زد

تو گرچه درفشها نمائی | ز و رشته بکنی گره کشائی

بر روزن من نتابی از خشم | نی در دل من نه غرفه چشم

میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر از دها نیست

در روزن آن کسی فرو ری | کز روزن هشت یافت روزی

چون نرگس شوخ کور دیده | سرنی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر و نشان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ان غریب و اعمی
از عمی تو اگر هنر شناسی	ز اعمی مطلب گهر شناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مرد هم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سر ز پیچ اندود
دل بر سر عذر جانفشان است	جان از پی خورده در میان است
افگنده سرم که جای آن هست	پیشت تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذرخواهم | صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست | صبح آینه دار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر | گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو حسیر کین نباشی | روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است | قدر تو چو قدر عشق تام ست
از عدل خلیفه جهانی | گه گاه سیاه پوش از آنی
بالائی و پستی از لطافت | نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین | بر سوره اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای | در نهر کفت محمدت جای
هر چند ردای زرنمائی | تا رسی بردای مصطفائی
تیغ زری از پی بهارا | هر حلقه درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست | چون حلقه درع زان خمیدست
در دامن درع آن مطهر | نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهزار حلقه موزون | یک حلقه در و چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت	خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درع که داشت قد آدم	تا نافت کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر	دست ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس	گو آنکه الیست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی اورا	داهی ست جهان داهی اورا
تا حمد ملک دار شرع است	در مملکتش دو خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن	خطبه ابدی بنام اودان
نزل دلش از سرای قدست	پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک	از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه ست چرخ اخضر	چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورده است	سجادش ادیم خاک کرده است
لشکرگه دین ستانه او	کعبه شده کوس خانه او
هر شب که عمود صبح شد راست	خاص از پی کوس کوب او خاست
در صحن بقا ستانه دارد	وز نقد رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانه اوست	فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش — حبل الله المتین طنابش

هم جا فورست و هم سخن گو — نخجیرستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش — پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامه وقف این ممالک — توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش — صد عالم نو نهاده زایش

دنیا که دو روزه کاخ و کوخ است — در راه محمدی کلوخ است

او آبحیات عشق خورده — استنجا زین کلوخ کرده

خاقانیی که دل گشاید — چون از سخن ازل درآید

ناکرده بهیچ باب جلباب — از کسوت هندو فرش سقلاب

بر دست مجاهزان فکری — نابرده هنوز مهر بکری

آن طائفه را بدست انفاس — مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد — گوهر روم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش بینداخت — خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به — از زله خوان اوست فربه

چون فربه شد زبرگ خوانش — قربان کرده بر آستانش

ازی حیوان چو گشت فربی	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفکنندش	بل قوت محققان کنندش
هر گوسفندی خوران فطنی یافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از مطبخ جان شود دلشاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در سبب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ است قیمت از من دو جو کم
زین یوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
دو بند دو سکه تخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بیت نشانده
با صورت شش سر ستم بردگم	با سفیهٔ هفت سر ورو کم
زر یکه بود خلاص کانی	آواز دهد چو برفشانی
من عیب کسم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر خبیثان بالا	نی طوق آید ز من نه هرا
زینم نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زرز نارنج	میساخت دو کفه تهی سنج
وز چوب درسته درمیانه	میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوی بیاراست	دو کفه و شش علاقه شد راست
با باد شدم دران ترازو	من زین سو و باد زان دگر سو
باد ارچه ز اصل خشک سر بود	از من بسیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر آییم	گر باد بسنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب بند سازد
از زر گر چرخ باز دانم	تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دائره گرد نقطه پرور	ای بوته وای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهانرا	سلطان یک اسپه آسمانرا
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سوی تست	ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن	زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهرے بسیط نامت	عالے نقطے محیط بامت
لعبت گرکان وکان تمکین	خوردی بنر باغ وباغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن	بیرون گذری ز چشم سوزن
باز از بره خوان تو نهادے	یکسال غذاے خلق دادے
وز خاک دمانده سبزه تر	یعنی بره با تره نکو تر
تیغ از تو براسپ آسگون تاخت	میدان فلک چنگ وش ساخت
نوروز ز نار وسیب زرین	بگشاد ز تو صفاے مشکین
کردی نظری شکستے از تاب	قاروره آبگینه پر آب
قاروره شکن طبیب آفاق	نعم النظرے مسافر طاق
برهان تو برده سوسنے وار	داء الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشته زرین روی	از برگ بنفشه وسمه موے
گلگونه بلاله هم تو دادے	خال سیهش تو هم نهادے
با تست جبین باغ رخشان	از طره سرو جعد ریحان
سعی تو کند گه تجمل	پر زر قراصه سفره گل

ور بخشش تو سحاب اخضر | جلاب دهد بتحفه عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار | هم نیزه نمای هم سنان دار
بر چهره شنبلید خوش تاب | نشره تو کنی ز عفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد | از یک نظرش جنابت افتاد
شب آنهمه غسل زان برآرد | تا روز نماز تو گزارد
او محرم تو تو کعبه او | او ساکن و پس تو در تگ و پو
محرم که شنید معتکف وار | یا کعبه که دید ناقه رفتار
هر چه از ورق نبات بر رست | نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیورست | هم صوت طیور نفخ صورست
بلبل بدعای تست شب خیز | خاکستروام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت | طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی | صوفیچه نمای و ماجرا گوی
شارک ز تو مطرب چمن گشت | هندوی چهار تاره زن گشت
در وصف تو ای بهار خوش سیر | خاقانی رانده منطق الطیر

باز آمدن بنثر خطاب با آفتاب مشتمل بتقریر حالات و شرح شکایات

جلاب بالضم و تشدید لام معرب گلاب

نشره بالضم تعویذ و افسونی که برای دیوزدگان و جز آن کنند

محرم بالضم و کسر راء کسی که احرام حج بسته باشد

خاقانی را تو ای همه نور | بازیچه نمای مجلس افروز
گاه پیش طلایه بان برای | گاه پیش ترازوی نمای
هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست
چون بانظر تو همنشین گشت | پشمینهٔ او بریشمین گشت
همردایه وحشت زمانه | از قد تو گشت تا بجانه
آئی بسرش نسیج بر تن | گاهی بدریچه که برو زن
در روز نشاط فگنی همه ورز | سجادهٔ چار سوی زر دوز
پس چون بمشبکش نهی سر | داماش کنی پرانچه زر
اشکی که ز دیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده بر سپهی پاک
آن روز که در نقاب باشی | آهم کند آسمان خراشی
تو خستهٔ ماتم خراسان | من بستهٔ دار ظلم شروان
تو رانده آن طرف بوسواس | کان مولد تست و مسقط الراس
من افت زاد و بوم غمناک | دل در تپ گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو نم رسیده | دو زرد رخ و دو تپ کشیده
از کرده روزگار ایمن | من با تو نگه کنم تو با من

بینی که تن و دلم نزاند و ه	تیرین چاه ست و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سرباش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و لا عجب ساز	بشنو و بسته سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش که قبلک از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران	بر بانذ ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	بر لاشه عزم لاشه خویش
از شط و بال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	سر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نوبهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکر زار و شته نفطستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
برخاک رهش بهر خزان گل	برآب گهش بهر کران پل

گلها همه هشت و هر یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن دست نخل آزاد	بی جسم چو ابر و نطفه باد
از تازش ترک و زنگی ایمن	اما همه خانه زانش خائن
رضوان که چنین برو ببندد	ماند و بکفت زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغائی روز و شب شبخیز
مقصد و حمله کاروانی	دیده نه و حمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان که راه سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
از راه روان رحیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
و پیش خنده و زهر پاش ناوام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و نی فسرده بی آب	چون خایه مرغ زاتش ناب
دو چشم و چو چنبر پایه خشم	لا بلکه چو گژدم اند بی چشم
ناسوده چو مس همیشه هر یک	صد دست و هزار نیش هر یک
پیسان همه ساکنانش سنگر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفهٔ آن ولایت گوید

صباغانش بلاد رسے وار | بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش ساحری وش | در دود افکنی صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز | شیطان سار و هلاک آمیز
طباخانش کشیده خنجر | هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بر خلق | گلغونه کنان ز خون هر حلق
بوابانش حرام کاره | حاکم لقبان و رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار | بو جهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب مرغابی

بگذشتم ازین شباه کیشان | وز طارم شان و شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم | دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش | صد نیل روان درون فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت | یا قهستان فصیل کی داشت
گفت ندیم خاص سلطان | اینجاست نشستگه نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش | فرمود فصیل در اندر نیلش

انجمن با صفا فت چنین رود | بحر عدن از دو قلم کم بود

پیش سخن ز خیال دوست کش تر | زو قلمش ز شکر خنده خوشتر

خوش نکهت سیب از دم او | تر طینت آدم از نم او

در خواب چو سر بر آرد آدم | تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش | محتاج ز کوه چشمه سارش

در جنب فراخی کشادش | با غایت ژرفی نهادش

آن خندق که چو گندناست از رنگ | ماننده گندناست بر تنگ

جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا

چشمش به هوای نقره خنگم | دارد دو سلاح و بار بر دم

هر مهره خشت او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی

شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و رضوان

هر سنگ به پای ساحل از میانش | دندان فکنند با میانش

زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را به سنگ تریاک

هیچ چو حق از نکه دارد | زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بیستی … مهر الله خواند جان صبیی
موسی و خضر دیده و شناور … زو یک نمّ صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگریزان … انگشت به دست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم … نزان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان … صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف … چون نقطه فا شده گه قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف … چون حلقه جزم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه دران فضای مسکون … پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه و قرب گاه مردان … میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش … هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاه … آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک لب بوسه خطرناک … العبد نوشته بر سر خاک
از گاو زمین آرمیده … فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دو ال خود رنگ	بر اسپ فلک حیاضه تنگ
کان مرکب اگرچه عرش تیز روست	پالانی راه همت او ست
میتافت سرای پرده از دور	چون در شب تیره شعله نور
آری شب تیره هرچه نورست	نزدیک نماید ارچه دورست
نزدیک ولیک طالبان را	بس دور ولیک غائبان را
برگرد سرای پرده خاص	حلقه زده سالکان با خلاص
چون آتش طور سوی موسی	نزدیک ولی رسیدنی نی
خاصان همه در سرای پرده	از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته	از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب	هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر	بر تیغ نوشته یار ب عنصر
پرداخته از جهاد اصغر	پس تاخته سوی جهاد اکبر
بنموده بسحر آب آتش آمیغ	تیغی بزبان زبانه از تیغ
یک ضربه و صد هزار تاثیر	یک ضربه و صد هزار تکبیر

سفر چو جزو نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر
مه مرکب و مشتری شمائل | مریخ سلب زحل حمائل
چون ریم آهن بر خشم آتش | صد چشمه کنند چشم دشمن
در گوشه دامن بقاشان | در بسته طناب خیمهاشان
هر خیمه ز شعریان طنابش | فلکه فلک و مه آفتابش
استاد سرای هفت خشان | شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهم خرابات | بی کور کنان که مناجات
صافی دم و درد خوار هر یک | سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه | دیوانه خانه زاد درگاه
شش پنج زنان و آنهم برده | اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده | دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده در گشاده | کونین بدو می گرو نهاده
هر چنگ زمانه فارغ الذات | از بیست و چهار دو ساعات
از مهر سرای هفت پرده | دل چون نارنج سرد کرده

وز زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زلال حوض که آبروی جسته	دو دست بآبروی شسته
تا دیده زمانه را ثباتی	داده ز برائتش براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده برائة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجرعه شان مست
بهر دل شان هم از دل خوش	که بلبله وار گه سبو کش
بر سفره خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب نهاده	صد بیضه چو کبوتران کشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از زلت و نوا در آن اماکن	در بایستی نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است	تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید	در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال وا خریدم	در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان	در پایه دست بوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی	در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان	نالنده بپای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی	می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم	با خواجه بزرگ باز خوردم
یا هشت جنان دو چارم افتاد	کان خواجه برهگذارم افتاد
صدری متفرد از خلایق	عدلش بضمان ملک لایق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که شد مسلم	چون نقطه برو سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت	سجاده ورای آن سه جاده
از ظل ظلیل او برابر	ظلمات ثلاثه گشت انور
جمشید ملک ز جمع آتش	صد آصف برخیا عیالش

چون دست کلیم پای گلگونش ... هارون وزیر گشته هارونش

جعفر کرم و نظام بخشش ... بل هر دو رکابدار رخشش

سادات رکاب او گرفته ... چترش دو جهان فرو گرفته

پیشش بر و وار شر و شور ... جمهور جهان به ارحم و جور

چون موکب او فراتر آمد ... بی من زمن این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدرک ای فلک قدر ... ما اشرح صدرک ای جهان صدر

ای عدل تو حرز پادشاهی ... اول رقمم از خط الهی

ای نور تو سایبان ایام ... وی سایه ات نور بخش اجرام

ای عکس تو هشت باغ فکرت ... وی حسن تو چار جوی فطرت

ای سر گره از تو عقد جانرا ... بل واسطه عقد آن جهانرا

ای فر تو بر جهان فرو ... چون قرصهٔ خور در آخر حوت

معروف بعدل و فضل جاوید ... چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رسته در تو ... امر آخر کار بسته در تو

زان تحفهٔ اول آخرین ظرف ... زین تحفهٔ آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم / در ملک توئی امام معصوم

تا دیر فلک بهیچ دوران / جز دست تو زیردست سلطان

آن روز که شاه خلعه فرمود / خلعت همه خاص خلعت تو بود

کلک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است

دور است بصد هزار دوران / عزلت ز تو چون فنا ز سلطان

اولاد تو از کمال بینش / اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیم گشته فرزند / از فرزندانت با فروزند

هم ایشانند بعد این زال / میراث خوران ملک لایزال

بر درگه تست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انوار خاقانی را از مولد و منشاء او

هر نظم که زین قبیل بشنود / راندش رقم قبول و بستود

چون نطق صدف کشای بگشاد / در سخنانش سحر ها زاد

دیدی که ز سحر در فزاید / در طرفه که ز بحار زاید

هر دری دان از آن دو گوهر / یکدانه گردن دو پیکر

نطق و نفسش نتیجه نور / الحان زبور و نوش زنبور

۵۱ تا دیر الخ ... دست تو قائم مقام دست سلطان است و مراد از خلعت خلعت وزارت است ۱۲ شرح

۵۲ دور است الخ یعنی معزول شدن از منصب وزارت از تو دور است چنانکه فنا از سلطان ... ۱۲ شرح

۵۳ اوتاد ...

۵۴ این زال ...

۵۵ چون نطق الخ ... ۱۲ شرح

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود بسبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت زکجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلی سخن دان	بیلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند در و گری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت هنر مزیده مادام
وز بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زان	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمدن چرخ زان عالم	افگنده بدوزخ و بالم
پس چشمه لطف بر گذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبه دل
و آخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک انوار اسبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش قهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطهٔ وسیعه
هیمهٔ بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکهٔ مقربان برآمد جبرئیل امین عم
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل عم گفت بآن کس که داری مسألت نمائی ابراهیم عم
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی برداً وسلاماً
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمهٔ آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزهٔ خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین

گفتم که دران دیار پر شور / نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است / جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش / بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ دوست گردش / دوزخ زبر و جحیم گردش

غافل چه کند سواد حضرانش / آن شهر که دوزخ است بالاش

بختم سفر عراق فرمود / زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم / نعمت کده بهشت دیدم

چون یاسه مرد غم رسیده / از کنعان رسته مصر دیده

می پویم تا جواد درگاه / بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم / تا راه دهند بارگاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد / دارد همه چون سپهر ندارد

گرچه ز جهت ثناست برتر / نگزیدشش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید / هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گری که بر نگین هست / خوانده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است / اندک موئیش پاسبان است

[illegible]

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	بر گرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن	خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستائیست	لا اعلم عین روشنائیست
لاف است جگرشگاف شیران	بغی است گلوبر دلیران
لافی که ز آدم هم به برهان	آنکه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خود بینی چه بوی برنگ ناموس	کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهند پیش آینه پیش	غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنائی	یابد شرف سخن سرائی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی بادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست	اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست	کمتر هنرش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو و شاه جامع العلم — طفلی تو و شاه بالغ الحلم

نادیده بساط شاه بهراس — پی گم کن و پایگاه بشناس

حجاب غیور کرده درگاه — تو بار طلب نخوذ با تند

دیدبنی و گنج را نهفته — آگه بکن از و تا ای خفته

حجاب زبان برند زنهار — این لاف زن زبان نگهدار

طفلی به بر معلمان باش — چون طفلان مهر بر زبان باش

تا چه که زبان سگ گزنده است — در حبس دهان از آن فگنده است

نه بر تو زند زمانه خنده — درگاه شه و سگ گزنده

تیغیست زبان کشیده درکار — زین تیغ کشیده سر نگهدار

این تیغ تو را بقوت دین — بی غایله کن چو تیغ چوبین

در دوزخ تن زبانی است — مفتاح بهشت بی زبانی است

ماهی بفلک مقیم از آن گشت — کاو دل که بزاد بی زبان گشت

مار از در خلد رانده زانست — کان یک دو زبانش در دهانست

بگذر هم از این قدم که هستی — در بند زبان بگوش رستی

زین پای پیچ خانه کن باز — هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم تخته برگیر — هم عشر نخست را ز سر گیر

تا کی سبجی بدن همه روز — بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زاد بوم کن رای — چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم — حاصل چه برم چو باز گردم

آخر چه برم کم از ره آورد — خاصه به دیار قحط پرورد

پرسند مجاوران کویم — کز خواجه چه یافتی چه گویم

شاید که برم برات حرمان — از خواجهٔ بزرگ صدر کیهان

بر چشم خرد نقاب بندم — پس نخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم برو نقش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر — هان خاتم من بنقد بپذیر

کامروز نگین خاتم ماست — این خاتم زمردین که بالاست

چون خاص تو گشت خاتم این — چون خاتم چشم شو همه تن

کان بینی ازان نگین جاوید — گر گوهر جام دید جمشید

سندیش چو این تراست همراه — از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است — تریاق مهین درو سرشته است
این مهر بر غم دیو رهین — میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش — زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم — بر خیز و خیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت — تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش — وقفست ابد بیست بر تو مفروش
برگوشه او برغم اغیار — لا یوهب ولا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی — نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی از شروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو مهین سپرد خاتم — چون خاتم پشت ساختم خم
کردم ز رکعات شکر جوشش — راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور — رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع — بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان — در دان شر و سواد شروان
بردم ز همه کس نهاتم من — افسون تب و طلسم زان

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم بدان بفرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت اهرمن بس آید
با خاتم جسم چه عشق بازی	چون خاتمی از سر درون نسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی	دست جنب و کراسه در وی

جواب دادن خاقانی مر بادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل باز گویند
عدل از ره هندسی نمودی	این گنبد آبگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نضج نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

۱ چون هدهد الخ اشارت است بآیه کریمه و تفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین لاعذبنه عذاباً شدیداً او لاذبحنه او لیأتینی بسلطان مبین ۱۲ لامذبه

عذاباً شدیداً ای بنتف ریشه و ذنبه و رمیه فی الشمس فلا یمتنع من الهوام ۱۲ تفسیر جلالین

۲ [illegible] بفتح اول بر وزن زبون بمعنی سرشاخ است اعم از شاخ گاو و گوسفند و امثال آن ۱۲ برهان

۳ شاه اسپرم ریحان و ضمران ۱۲ برهان

۴ کراسه مصحف و کلام خدا [illegible]

۵ عدل الخ [illegible]

[illegible]

از عدل بماند اندر پیوست	این طشت بلند و خانه پست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت از پی تشل بهاش جوئی	شهرت بها و هم چه گوئی
گفتم و قفست چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت	بر مسند ماه کردمی پشت
دریا می همین که خضر دیدی	ز انگشت کمین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش همه نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا اشتمی بقوت او	از ضعف دل از زرد می رو
گه داشتمی نهفته چون غیب	در عصمت عامه دین جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

سدّ خردم شکست می یافت / یاجوج خیال دست می یافت

دیو آلم بچاه مے برد / غول هوسم زراه می برد

حرصم بدر طغان همی راند / آزم بسوی تکین همی خواند

این گفتی صدر حضرتان جوی / وان گفتی مدح خسروان گوی

من مانده برین نمط ز من پای / نه پیش ره و نه بازپس جای

گه بودمے از نیاز نانے / بر خوان خسان بهیچ خوانے

گاهی چو گوزن وقت نزهت / افعی خواری زبان شبهت

گه پیشش در گوزن سارے / چون افعی گشته خاک خوارے

گه پیش لباط چند معیوب / چون زر نثار در لگد کوب

گه وقت صبوح چند بدنام / پد رفته و باز داده چون جام

رسمیست که جام را طرب ساز / بستانند پر تهی دهند باز

آخر دم اگر شکسته گردد / زین رد و قبول رسته گردد

تا بتوان جام جسم نمودن / عاریست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تجرّد / رفتیم بولایت تفکّر

عقل آمد و گوش من بیفشرد	پس شد بدکان و حدتم برد
من کودن و او برید و قاصد	من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهادم	دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش	دستی بعصا یکی بدوشش
آنجا که نمود دستیاری	برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و نیز میل باریک	بگشاد ز چشم آب تاریک
میل کرد بدست چابکی زود	هر جوهری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت	کز بر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور بشایر صبح تحیر و سعادت

من چشم چو برگشادم از دود	پیرایه صبح دیدم از نو
دیدم نفحات صبح صادق	چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت	این خیمه طناب آتشین یافت
شد نخلچه فلک دم صبح	شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه	شد چنبر قلع سحرگاه
من عزّ ابد فتوح کرده	با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر شبی از درم در آمد
بگذارده فرض کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه وا کشیده	پنجاه چهل بر آوریده
گشته ز متنش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده باهم
صدره بره عشق در گرفته	یکسر نفس بر گرفته
از زیر پرش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
گرده ز ردای عالم الغیب	باز افکن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده	در حضرت پاس باز کرده
هر ذکر وا الله اندران راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان تیز | چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس در جوی | بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جا به ما دام | انداخته پوست همچو بادام
میر هفت ز نرگس پر آبش | بر نرگسهای سقف تابش
سیمیا فته حیات جاودانه | طاوسان غراب خانه
چون دیدمش چو غنچه نشگفته | دو شیزه چو غنچه نکتها گفته
آورده هزار عیب پیدا | کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر خطابی | از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره | بر صورت شست سی ستاره

در معنی تفقد کردن حضرت خضر علیه السلام خاقانی را

نزد یک من از سر ارادت | بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید | مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر | لو انزلنا بخواند از بر
در درد سر من سر بالش | برد از دم درد سر نشانش
نقطش چو گلاب بر زده سر | کافور بهند عارضش در

تا در دو سرم چو بیند از دور | بنشاند از آن گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش | بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و گلشکر آن | زین دو شده خان من صفاهان
بود این دل من نهایت رنج | دیوار شکسته زیر او گنج
او کرد به کمترین اشارت | دیوار شکسته را عمارت
هر حرص و هوا که طفل شوخ دید | چون غنچه گل گلوش ببرید
هر کشتی آز من که دریافت | همچون ورق شکوفه بشکافت
در ریخت بحلق من طلی الروس | صد مهره و طاس مهره وی طوس
او سکه روی سیم سیما | بی پرده بمن نموده عمدا
من طاق جبین و کرسی سر | بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خود این مجاز | تا پیشکشش از چه سازم او را
هم ناگهت عقل دادم آواز | کان خاتم خواجه پیشکش ساز
برجستم و خاتم آوریدم | بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خط دید | حیران شد و تیز تیز در دید
گفت این بتو از کجا فتاد است | این مهر جسم ترا که داد است

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بدار	وانرا سوی دست راست بگذار
گر قوت این دو مهره الاست	قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل تخاطب

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
دربسته تو طفل مزور	کرسی داران مجلس طور
با مشعله نور رسته زآفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوه قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود جزای جاودانیست

ماراچه غرض کشاید از تو	در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین باهم	از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهران راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض برانند	آزادان آز را ندانند
آزادان را به بینی افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع و اصحاب دعوت

من دوش برای زلهٔ خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	بر زاویهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انس همه شاهدی و شمعی
آن شاه خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	در سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در گه راز
صد غزوه بروم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نقصان زپاک بیخی	برتن خشن هزار سیخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخشش
ششش و انگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر زنده	تب لرزه بکوه درفگنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
ناداده بجا ز فضله او	دیگ معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی پر خلق و ناخورنده
نه چون آتش که هر کجا تافت	انگاه بزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت زگفته تو شعری
کاتش بگروه در همیند	زلزال بکوه در همیند

این ازره وجد جان همی باخت	وان ازسر حال سر بینداخت
این ازرق چرخ چاک میزد	وان چتر سحر بچاک میزد
هریک بسماع شعرت از آه	مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال	انداخته طیلسان به قوال
گفتند کجاست این سخن ران	گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی لغت خوانش خوانند	مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاینچنین کس	غبن ست اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش	چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش	وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع زان سور	بنزد تو کشیدم ازره دور

وصیت کردن خضر خاقانی بقبول موعظه

اکنون دل وسمع یار گردان	آن گوش که دوست چار گردان
ازشهره گوش هر زمانی	بر حافظ می سپاره کانی
کین هر کلمه هزار کان ست	بر چین که نثار فرق جان است
امروز نثار چین همی باش	فردا همه ره نثار میپاش

کانجا که بتان دهند بارت	نگریزد ازین چنین نثارت
یا از پی شاهد نهانی	گوی آنگه که گنج توانی
آیین خوروشان پرده فکر	پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک بدوان بحجره گوش	یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس خورشناس	از زه گیران دیو هراس
بسیار بعشق پای بوسان	جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر جمله مواعظ این است	کایام مدان که انگبین است
در سایه این دو رنگ منشین	همراهی این پلنگ مگزین
سفید به رنگ بوی ایام	گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد سلاح حرب زیباست	گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز عربواست	کین زنگی وآن سپید دیواست
طفلی تو که از سر دو رنگی	ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش	زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند	کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن	زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیدند	نه کرم قزند کرم بیدند
یک روز شمر ز دور عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروز است	فرزانه کش و یگانه سوز است
چون موی زنگیان کم از هیچ	کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حال دهر

چون کرد دلم بوعظها گرم	دل رنگ رز شد از سر شرم
نارنجی نازی از سر دست	بر چهره من نقاب بربست
پس شرم ز پیش برگرفتم	جستم ره و عقل برگرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی	کین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم‌اند	در عرصه گه امید و بیم‌اند
زانسوتر پل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نور زایند	زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو حور تصویر	از چار زبانیه زبون گیر
از شش سده ششجهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست با سکون چیست
وین چتر بلند نیلگون چیست

این دائره کی نشیند از پای
وین نقطه چگونه خیزد از جای

زان سو تر خط استوا چیست
ساکن بسوا و آن مکان کیست

چون زین سوی خط سکون بادیست
گر زان سوی خط بود عجب نیست

زان سو رحم چهار مادر
بهر چه نزاید این سه گوهر

چون شاید عالم سبکی
این خیمه جا و آن کرسی

جواب دادن خضر و شمع این سخن به ترتیب شریعت و طریقت

هر نقد کزین عیار بیرفت
صراف درون او نپذیرفت

پس گفت که این چه دیو بودست
کز پرده کفر هست نمودست

هیهات هنوز بندیت اینجاست
چون تو قدمان مقامت اینجاست

برو که نه سوال عارفانست
این خاره ره مخالفانست

تعلیل نهال این سوالست
بدعت ثمرات این نهالست

از شیوه دین حدیث راندی
پس جوهر جان قدیم خواندی

چند از دم فلسفه شنودن
نه فلسفه بل سفیه بودن

پای از سر این حدیث درنه
فلسی ز هزار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن / نی ارزد حدیث یونانان

تا آن سنگ تو شرع زود واکن / دل را ز خلاف فلاطن

در حکمت دین در آر جان را / حکمت حکمی ست توسنان را

قرآن گنج است و تو سخن سنج / تا آن قربان کرد بر سر گنج

بر گنج بسی کنند قربان / قربان شو پیش گنج قرآن

عثمان چو با حمد اقتدا کرد / بر سر گنج سر فدا کرد

گلگونه نمود خون عثمان / بر روی مخدرات قرآن

خود خون مطهر چنان کس / گلگونهٔ قدسیان نشد بس

علمی که ز ذوق شرع خالیست / خالی سبب سیاه حالیست

این خال سیاه ز اهل ایمان / چون خال سپید دار پنهان

خواهی طیران بطور سینا / پرسست مکن تو پور سینا

دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز بو علی چند

چون دیدهٔ راه بین ندارے / قائد فرسے به از بخارے

هر محمل محققان را / مخراق زن این مخرقان را

بردار کش از برای بین را / نقابان سرای بین را

یک روی بکعبهٔ هدی آر	شش روی مباش کعبتین وار
مپسند بدین کهن خرابات	از بوقلمان دم خرافات
موهوم کلام شان نه مفهوم	خالی همه هیچ نقش موهوم
موهوم بود نشسته بر جای	موهوم هم از سر وهم از پای
چون گنبدهٔ حباب پر پیچ	شکلش بکمال و معنیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر	رنگین ز برون ولی بن و سر
چون صورت بوسه در تهی	خالی ز خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس رای و دین بدست آر	اقلیدس در ایستاش بگذار
ز اقوال مجوفت چه آید	ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال به عندلیب بگذار	اشکال به عنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست	کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع وا پرس	زان رمز بیان انبیا پرس
در پیش روان شرع کن درس	از پیش نهاد گمرهان ترس
مردان سوی ارضرب تازند	طفلان درم از سفال سازند
هندسش چو دین کنی تقبل	زین سیل بجو و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی	زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک بر گذر پاک	گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی	رندی که درم بخاک بازی
چرخ است کمان گروهه گردان	گل مهره اندر و گرفتار
بر مهره گل مساز منزل	کاندر اختیست مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند	زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قز بباغ دنیی	پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز بر آید	پرواز بلند را نشاید
هرگه که بکرم پر بر آید	شیدان که زمان او سر آید
چون تیر ز پر عاریت بس	زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی و پشه مانند	پرواز به پر کرگسان چند
چون کرکسی چو جیفه لاشه	آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرگس طامعی ازان تو	تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون	بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیز / از بهر که این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی / در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فناست پند بپذیر / چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میمان / چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار / بلبل گنگ ست و نحل بیکار
کاشانهٔ دولت تو وا مان / خلوتگه خاص تو گریبان
میساز ز سینه تا بخانه / می کن ز جگر شرابخانه
از تفت دل آتشی برافروز / شهوات بروج همه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم / خورشید شود فسرده از شرم
پس قصد کند بمنزلش تو / تا گرم شود بآتش تو
خورشید بدان کند نگاه تو / کز مطبخ تو رسد ورا بو
بربند بدان قدر که نیروست / این چار دریچه کز درون سوست
تا بو که ز سه غرفه که بالاست / از حجرهٔ دست چپ کنی راست
یک چند برین سبیل می باش / تخمی بزمین صدق می پاش
تا دی مه ظلم برگذشتن / خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن — بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند — وین ماه بدین صفت گذارند
گر ز غم ترا ز عالم دون — دو دی و دو سه بر کشید گردون
کو نیست مر این کبود وش را — این باطل کوش کینه کش را
در خطه چه شوی چو نیست رایان — زین خط و طلسم ناسزایان
از واتره جز کژی چه زاید — از کژروی راستی کی آید
گر بر جهد چنار چالاک — ق — بید انجیری بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند — بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند — وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان — مپسندیر کلاه سرفرازان
در روز و سر از کلاه هر کس — این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است — فردا سرش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است — بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی ز سجود بر در غیر — چند از انا خیر یک دو لاخیر

خاقانی صفت خلیفه پیوند / بر آشیان سلام تا چند

اینها همه مردلات لوت اند / باد جبروت در بروت اند

در سیکده قبله همین شان / صد بر که سر که در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته / ناموس پیمبران شکسته

آنند خسیر کسان نواگرفته / او قاف بغصب واگرفته

یک سر دو زبان چو مار بیسه / یک چشم دو رو چو بادریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم / چون بوم بزرگ سر و بی شوم

در دولت دین چو بوم طاوس / یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل / طمع از یمک و ینال بگسل

محمود نماند نطق در بند / از مذهب سومناتی چند

بر درگه هر خسیس یالی / چون کوس ینال بی ینالی

میران زمانه را بهر سان / گلگونه و موی عاریت دان

هر دو بخرد کم از هیچ / این یکسره رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه درین سرای مجبور / جم سلطان بود و دیو مزدور

امروز بمقتضای دوران / جم (یعنی سلیمان) مزدور است و دیو سلطان

مرد ورهی و نوآخته کار | جز ذیل سفرجه آورد بار

هر کو در سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت

هر کس که حریف عنکبوتست | مانندکهش اوهن البیوتست

هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت

باشد بر کسان عالم | چون جرعهٔ ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند

جز مشک سقاش باز مشناس | کاول دق دارد آخر آماس

نان ریزهٔ سفرهٔ خسان چند | کفچه دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کسی ست حاجت | زان چون دم سگ کژست آیت

این نااهلان نه اهل کاراند | سگسار و سزای سنگسارند

بر دوان زهنا و مختصرشان | طوق دم سگ تاج سرشان

در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان

بر چشمهٔ شیر دم فرو آی | چون شیر بفرش دم میالای

اینک آب طهور قلزم | از خاک تجسس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی بسید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار	در خز به پناهگاه مختار
خاقانی ازین سرای تزویر	بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه	سر بر خط احمد و احد نه
از احمد تا احد بسی نیست	میمی بمیان حجاب بیش نیست
این میم جهان شمر چو برخاست	احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز	در فقر آل محمد آویز
دست آویز که امن عقبی نیست	جز فقر آل محمدی نیست
لب هر که قاف را ببندد	کز میم محمدی بخندد
لب موضع میم نامش افتاد	حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب رنجه شود بمیم نامش	زان تحفه جان رسد مدامش
از حرمت آنکه میم دار است	لب دایره سخن گذار است
لب کیست که اندیشه راند	خود خط جهان بمیم ماند
در روضه فطرت جهان آ	آدم شگفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید	میوه ز پس شکوفه آید
این سوره جو دو آیت جد	پیش آیت جد اوست ابجد

آب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده است ظاهر	سوره پس السجده آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید باری	بر پشت فلک چنو سواری
بر قبهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمی ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زبانش و همین کرد
در زیر رشش مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
کرده بده نخل آسمان را	نخلی شده روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
نابوده برای دلخوشی جان	برآخر خشک آشیان
جای علفش بزین کهن فرش	از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور | هم پرچمش از کلالهٔ حور
پیشانی و ناصیه اش فدا هم | جوی می و جوی شیر با هم
جنی حرکات و آدمی رو | ناهید عذار و مشتری خو
چون زلف بتان وشش گره ور | چون خوی مهان وشش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا | در برقع جل شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده | دستارچه بسته طوق داده
بر آب زده ملک صفیرش | ایام نموده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز و رخشان | لاهل چو درفش خور درخشان
داده لقبش در آن سنا ایل | مضمار ضمیر دلدل دل
نی ترس که در ره افگند سم | نی سهم که راه را کند گم
نه از تیر اثیر در رمیده | نه از شیر سپهر سرکشیده
از عرش و عزه اش همه راه | پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی | بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال | بر نفس شریف عقل فعال
وین گفت که دور باد یا رب | چشم بد از این سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون | زین دار الحزن راند بیرون
ز اقلیم حدوث برگرفته | راه ملکوت درگرفته
بی پرده دران منازل نور | با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را | آمیخته شه بیت صفیا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ | زندان سه بعد و صحن و رنگ
هفتم رصدش جواز داده | پا از سر سدره برنهاده
شب راه بنور بسم رفته | زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نوربان او | نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده | در کعبهٔ بی جهت رسیده
درگاه قدم بدین دیده | لبیک بگوش سر شنیده
رؤیت شده هدیه نزولش | طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت | لا احصی رانده در عبارت
انساق منصف اندران شب | صد نصفی درکشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس | جرعه بصحابه داده زان کاس
از دفتر عشق و چار یارش | یک بوده و ده صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی ست معراج
گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی مسمی بسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سور	بر قلهٔ چرخ قبهٔ نور
ملفی بعبا ابیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس آن گریزد	تا نیزه ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم گل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون سعاف است	او را همه گرد خود طواف است
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد درش سیاه فیلان
ز راهش همه جاهای در باز	بنشسته قریشیان سرباز
زان سی کرم بعالم سی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سمو نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل سختیانش رحال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
دوزخ از پی آبروی خود را	خلد از پی رنگ و بوی خود را
دبست آب ده مجاورانش	ارزان ده برج کوثرانش
مانده همه سالکانش مدام	در سعی و وقوف و طوف و احرام
چون دائره هر کجا روی صدره	هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبه شهنشاه	کو پخته عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبه دل گریز و رستی
هر گه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و مه فرو زبانم
زین نام چو تر کند دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

بازآمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل رفعت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عطیّه — هان تا نزنی دم از دویی

تو محدثی و سخن جز این نیست — از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی — زردیست نشان تن سماکی

فردان چارند مملکت دو — یزدان و قران کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از انها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

فی پشت فلک چو تو پسر داشت — فی ناف زمین چو او پسر داشت

دانی که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه که ام قبله شرع — منسوب تو او غیر ذی زرع

هیچ اقدست ای فتاده بزا — گر سست دلم شوی خبردا

از وهم خطا امانم آری — پس گوش سوی دمانم آری

کز سستی دل سبک تو آنم — کاواز تو بلند رانم

چون دریا جوشش کم نمائی — چون ماهی گوش بر گشائی

از من سخنی تو در پذیری — شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب زبر کنی بیانم — تا آتش آب خوانت خوانم

تحریص نمودن آفتاب را بر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای	یکره سفر زمین بر آر ای
گرت این سفر اختیار گردد	جاه تو یکی هزار گردد
یک نیز هزار در سفر شد	کز خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه	فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است	روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود گوهر	گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن آن

خاصه سفری که بر زمین است	کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین راست	پیرایه اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واگشادند	اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد	خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است	فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقاصدان پاک اند	در ششدر تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر	خاک است امین هر جواهر

خاکست محل فضل یزدان ‏ ‏ ‏ خاکست محط رحل قرآن

کعبه که سرشتیان سپه ساخت ‏ ‏ ‏ اندر کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه و روی پاکیست ‏ ‏ ‏ آن آینه را غلاف خاکیست

روئی سوی آنسرای پاکی ‏ ‏ ‏ روئی سوی این بساط خاکی

آبستن و بکر ذات خاکست ‏ ‏ ‏ گهواره کائنات خاکست

این چرخ زدن که آسمان راست ‏ ‏ ‏ خاص از پی طوف خاکدان راست

روغن کده ایست چرخ و ارکان ‏ ‏ ‏ گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا شبی بها یافت ‏ ‏ ‏ کاقبال رکاب مصطفی یافت

زان وقت ز دست لطف پیوست ‏ ‏ ‏ آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریف تر ز افلاک ‏ ‏ ‏ کارامش مصطفی ست در خاک

این پیر زمانه چرخ گردان ‏ ‏ ‏ هست آفت جان راد مردان

تو کسری عدلی ای ملک پی ‏ ‏ ‏ چون پیرزنان ز چرخ تا کی

اینک نه فلک خراس تنگیست ‏ ‏ ‏ آتشکده دود و تنگی است

ناری سوی دود گه چه پوئی ‏ ‏ ‏ سخ نیستی آتش از چه جوئی

یکره بحریم خاک پیوند ‏ ‏ ‏ زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای ‌ ‌ آن به چو زمین ز سر گنی پای
پا نهی افرازی کنی ز تسلیم ‌ ‌ زین پای روی بچارم اقلیم
بر وه ست سبق بدولت خاک ‌ ‌ چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور با چهار زمین به ‌ ‌ ز اعداد همین چهار زمین به
خورشید که مالک زمین است ‌ ‌ دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن ‌ ‌ چارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بعزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم ‌ ‌ زهی روضه کشور چهارم
سه قعده فلک جنیبه سازی ‌ ‌ و واسپه سوی عراق تازی
جز فرد عراق بر ندارد ‌ ‌ آن ناخنه کابرش تو دارد
او سر گیرد پی سپهر را ‌ ‌ آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک آنجهانی است ‌ ‌ آبش همه آب زندگانی است
سرخاب سرخ تو هست خاکستر ‌ ‌ جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت ‌ ‌ تا در زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردے | چون علت اصل پاک گردے
آتش همه کوکب مذاب است | سیّاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش | زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر | شد چرخ بدین جهان اصغر
بیت المعمور وان بلادش | بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان | مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شد او سبعی ازوے | هم ربع بهشت ربعی ازوے
این سبع شد او و ربع شد او | بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکے که مسدسش برآید | در هر سه زار و سدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر | از قصه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانے | در گوش عراقیان بخوانے
در هر قدم از دم ملائک | او اشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد ابن محمود

آمد به پناه گاه عالم | لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را | اصطبل لابیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران

برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافهٔ سلاطین

بر جیب رکاب آسمان خنگش | سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود | از دولت محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته | ما اعظم جرمنا نبشته

بر چوب سریرش از دل پاک | بنگاشته بخت انا ذنبناک

چترش فلک المحیط خوانند | تختش محل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین | هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فزود طغرا | زیرا ابروست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفتست نام والاش | نون والقلمست شکل طغراش

در تسبیح کراسه دیده اندین | نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم بر افسر ماه | بنوشت که اعتصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعویذ
خرم دل آسمان کز ایشان | تعویذ نویس اوست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ | جنات بزیر سایه تیغ
کوشش به پناه تیغ بران | شیر نیست ز پوست گرگ عریان
حصرم دیدی کزو چکد می | در معرکه بین پلارک وی
زان حصرم کاصل با دشنا | گشنیزه سپهر گندنا تیست
تیغش سفر روان اعدا | طوبی سفری که روضه سیما
بحر است کفش که ماهیش تیغ | بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی ست ماهی آری | بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند به چوبه تیر | کاس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای با پر | هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش | پیکان دو شاخ بر خدنگش
زان مقراضه بقد هر دون | برنده قبای اطلس از جون
وز نوک سنان بر آن بدنها | دوزنده ازان قبا کفنها
ششتش کند از سر تماشا | نخچیر سپهر غزا بینا

دارد فرسش بدین نشانی — پر چشم دم شیر آسمانی

زان پیش که اساس دین کند راست — چون نخل مهندسیست او نبات است

کرد از تف تیغ آب سانش — آهک ز دل مخالفانش

آری چو بکفت شد آتش و آب — سازند ز سنگ آهک ناب

میساز دو بخت کینه ورشان — زان آهک سر سپید بصرشان

دشمن ز نحوست باد آورد — آواز مخالفت بر آورد

آری بدهد چراغ ناساز — وقت سکرات یکدو آواز

بینی که چراغ جان سپارد — اندر خفقان فواق دارد

چون بیذق نطع پست بالاست — هر بیذقی کان ز خیل اعداست

کرده است به تیغ هندوی او — اقلیم عجم هدایت آباد

زان هندو شد عدو نگون سر — چون هشت بحرف هندسه ور

تا هندوی او ز جمع اشرار — گشته است چو زنگی آدمی خوار

از بسکه ز شخص کشتگان خورد — شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز هیضه دارد — کان خورد و بیش نمی گوارد

تا چهره ملک شد بقم گون — خمخانه نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان | بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد | بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت | ششمین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد | سعدین بصورت آشیان شد
صحرای ابد معسکرش باد | جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزه چشم اختران هست | تا طره بام آسمان هست
پیکانش ز دشمنان بدوز | چون غمزه دوست باد کین توز
باد از سر خنجرش کشیده | اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی | پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان | رانده خط لاابتیاع بر جان

باز آمدن بسر چشمه و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه | هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی | هذا البلد الامینش گوئی
خضراش شمال کعبه خوانی | الوندش بو قبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک | میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز برده خرگاه	زالنسوی سماک سالها راه
بیخش بنشیب کرده آهنگ	زالنسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید	سی مرغ و گرچه خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قافی بدهان گرفته هر یک
کاهمدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی بینی	الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کش او ز جنت افزون	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش سیاهی ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زر است خاک و خارا	زانست هوا مفرح آسا
گر بد نگرش در منه کار	خاکش همه زعفران برآرد

[illegible marginal notes]

زانست که هر روز دور داور ... نعمتکده هست شادی آور

هر روز ز چرخ رهروانش ... آینده هزار کاروانش

خود کل عراق مهد جانهاست ... اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ و بهی است ... اما همدان بهار معنی است

چون در همدان مقر گرفتی ... خط همدان که بر گرفتی

هم طالع دین سعید بینی ... هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

اتی بمواقف سعادات ... جنات نجات بخش سادات

آن شارع شرع و جادهٔ جود ... آن صدر سمای سدره محدود

آن اوج جلال و مرکز جاه ... مضمار سپهر و مربط ماه

نخاس که بنات گردون ... زرّ او که سماک میمون

آن مقصد نیت اصفیا را ... وان مصعد همت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور ... سلطان همم خلیفه گوهر

دارای هدی علای دولت ... دریا صلت و نهنگ صولت

آن افسر گوهر نبوت ... آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان همین لطیفه	بهتر خلف از سپین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب عذرا	بو القاسم و بوتراب و زهرا
دوران کر آسمان داد است	این قطب کز آفتاب زاد است
گر معجزه نیست باور آورد	قطبی که نشیند آسمان گرد
این قطب کلید دین داد است	بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب تار روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کآسمان کشتالیست	عکس کفش آفتاب زایست
دار و کفش از سخای جاوید	صد بچه شیرخور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلوده است جامه روز
زان شیر مزید بد مسیحا	یک روزه ازان بیود گویا
در اکنون چشم در دوش آید	شیر از کف او چه جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنی ست	گر شیر دید کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس دیو سان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجد الدین

سید کو هست کوه امکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوه است وچه کوه ملجای نوح	بحری وچه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر روی	هر هفت بحار غرقه در وی
گاو و صدف فلک بدو در	این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان مهان درو شناور	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شست بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودے تو جو دیاز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنت ورو بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی را سحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرارچه مجاهر توانا ست	مایه کشش همه از زکوه دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر بانیش
از بهر عماد یافتی بر	و ز قدر فخر یافتی فر
اشتی بطواف کعبه عین	یعنی در زمره فریقین

در ثنای آئمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقه حافظان امت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت	جان شان همه سال کان عصمت
آن صفت که مدرسان دین اند	سایهٔ حق و سائس زمین اند
بی خانهٔ سائسان روا نیست	این خانهٔ سایه سان که بی نیست
از دانهٔ علم قوت هر یک	لا علم لنا قنوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما	ناکرده فرامش آدم اسما
هل من داعٍ ز حق شنیده	ما لا عین رأت بدیده
با آب حیات شرع خورده	بر حرص نماز مرده کرده
افتاده بطبع شان هلی طمع	همچون پی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهاشان	چون جذر اصم عقیده‌هاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست	از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار	چون تیغ و قلم شده حلی وار
پیش و پس دین بکلک پیران	کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمین اند	در سایهٔ آفتاب دین اند
بینی همه را ز مرتبت زین	از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین

بر کافهٔ خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافیست

تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت

این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بروست جاودانی | منشور قضاء آسمانی

کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش

او نائب حق سزد بدان سر | فرد القضاة آنجهان در

نقشش چو عمل مروض مثنیست | فتویش چو حکم ختم مقضیست

الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است | ادریس کمینه چک نویس است

تا کلکش امین آسمانست | امروز بر آسمان چنانست

کانجم خط حرزهای شافی | بپذیرد بی سجل کافی

خود خط بقای آنجهانی | زو یافت سجل جاودانی

خطهای ثواب اولیا هم | بی نقش سجل اوست مبهم

زر و با و خلوط دین سجل دار	تا سطح شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیایی	عدلیست امانت خدایی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او با	عدلش مدد حیات او با
کز هرچه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمرتر نیست
از بعد کش امام فرق دانست	کز وی فرق قدر فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر پر جواهر	بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده بخامه دو شاخی	بیخ سفهای سنگلاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز پیش قدر ازان داشت	کاندر حد یک دراز جنبان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بیش بود بهشت است

خاک درش آسمان لقب یافت | وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجدالدین ابوجعفر

مجدالدین قدوة المشایخ | آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر تخت هدایت | سلطان ولایت ولایت

چون آن جعفر صادق الکلام است | صد جعفر بر کنش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق | آتش سوز آتشی است الحق

وان آتش تا گرفت آفاق | حراقه چرخ گشت حراق

زین راز درش بلند نامی است | در حافظ بوالعلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ | تلقین ده اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی | بوعمرو کمینه عشر خوانی

جبریل امین بلوح ایمان | بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل | طفلی متعلم است جبریل

این قصه بجلسش بازگفتند | حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست گفت رضوان | پیریست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجایش — شهر همدان قرارگاهش

باهمه‌ها وازپی مواعظ — لوح محفوظ جان حافظ

با وحی بیان گرفت پیوند — باشد سخنانش وحی مانند

دین پایگه ازپناه او یافت — زوجاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی — کارش همه کار دین طرازی

هرجا که نه اوست حارس دین — مدروس شمر مدارس دین

طغرل فلک فضائل آمد — گو مدرسه دار طغرل آمد

از برکت او بقالم دل — طغرای نجات یافت طغرل

آن قوت کاصل جان نوازست — نان ریزه خوان از رازیست

ختم فضلای فاخرست او — زان وقت ثنا آخرست او

هرچند باخرست ذکرش — فهرست مفاخرست ذکرش

او خواهد بود تا قیامت — عنوان جرائد کرامت

تا این طبقات داورانند — اسلام وبقا براو روانند

منشور بقا بنام شان باد — توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چهره تو زیر سایه چرخ	زروی ده نیم خانه چرخ
هر روز بمنظر سپهی تخت	هر ماه بحجره گشته رخت
چون یافتی از عراق مطلب	سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد	در زین شوی و شوی ببغداد
از بهر مبارکی منزل	این ورد تو بس که رب انزل
ای برسر صفر برده لشکر	بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد ترا هست گنج پرویز	بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد	از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است باری	خیز چهره گشا دن بهاری
بغداد بهار باغ داد است	پیشانی بخت از و گشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی	با بره و بکا و کاو باشی
نه شیر بصید ره بر آید	نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت	بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده است مشک ده او	چون چشم گوزن ناف آهو

در صفت بغداد

شهری بینی چو فکر دانا ‌‌ در وی همه کائنات پیدا

چون عارض دوست از نکوئی ‌‌ در وی همه آرزو که جوئی

یا همچو شب وصال از ذات ‌‌ مادی گه انس و جای لذات

چون فرضه گه فضاش بینند ‌‌ آنها که کرام کاتبین اند

بر لوح کرامت از پی یاد ‌‌ بغداد کنند مشق بغداد

ارواح که بر درش گذشتند ‌‌ فردوس همین برو نبشتند

پس چون به بهشت باز خوردند ‌‌ بغداد و همینش نام کردند

بستانش حدائق ست و اعناب ‌‌ سکانش کواعب اند و اتراب

آدم بدل جنان شمردش ‌‌ چون شد بفرشتگان سپردش

آن دجله درو برای آنست ‌‌ کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است ‌‌ محراب همین چرخ کرخ است

قطریست ز کرخ چرخ هفتم ‌‌ قطریست ز دجله بحر قلزم

اجرام ز دجله روی شویند ‌‌ زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید آتش	گه شیشه گری کند حبابش
آبش بدل گلاب دانند	زو ورد سر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پی گلاب باید
گر روح ندیده مصور	اینک حرکات جله بنگر
تا باکفت و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته اسب آسا
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دار هندسی نماید	زو شکل قلیدس از چه زاید
و جله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست مشاطه رونده	بر چهره نگارها فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه ز آب جله سازند

در صفت ورق که بر روی جله واست

زورق ز برش روان سبک بین	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امانه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن در	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیا وار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لابلک ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان و ایستاد است
بغداد خلیفه مکانست	جای خلفا که هست از آنجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

بینی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

شده هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمهٔ طلبان و خضر عادت	سوری سلبان جم سعادت
در پردهٔ دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شسته نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در مسند شرف ملک شده آبا	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک معنی نگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گواه گشته در بر
گیسو شده جفت و داده تزیین	زان جفت بجفتهٔ سلاطین
هم عرض چو دو دمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفت بهر سرو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریعت است شاخ تمکین

چون بگذری از جناب آن صف	آئی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی بالله و ستایش حرم خلافت و سبیل خصوص

بینی حرم خلیفة الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآئی	در صدر مسیح دین درآئی
آنجا صور بد معنی اینک	آنجا شعب اند طوبی اینک
آنجا همه بیدق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از بهی گام	آن بینی از و که از تو اجرام
جمشید ثواب کوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش ورش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش	فرسودهٔ نعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود	وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سران سلطنت جوی	مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین	بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اندر ره او	بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت	تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته دست است	قدر لب حوریان شکست است
او راست ز غایت جلالش	در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران همینوست	گاگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت	رکنیست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو و کل عدل ازو خاست	آن رکن کاساس دین بدو راست
سرداران معالم الیقین اوست	سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه است در ره دین	از آل عباس و آل یاسین
زی خاک درش نفوس بالا	دادند پیام کانظرونا
گردون ز سعادتی که هستش	طشتیست برای آبدستش

آل عباس ای عباس نام عم رسول الله علیه الصلوة و السلام و عن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس و ولده مغفرة ظاهرة و باطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظ فی ولده رواه الترمذی و زاد رزین و اجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوة شریف

و یاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

وین دهر که دوست رستگاری	استاده برای طشت داری
وین جرم زمین ساکن ارکان	چون خامه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زین دو مایه	بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست	چون قرآن عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قرآن	مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به	عم زاده مصطفی چنان به
با همتش آفتاب ناچیز	هم دولت مصطفی است این نیز
بخت از لبش ابد بقا دان	وین هم برکات مصطفی دان
ور نه بشر این هم ندارد	لا بل که فرشته هم ندارد
رو کرده دار ضرب دینی است	هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد	آن سکه که نام او ندارد
زان سکه که نام او بر او یافت	پیشانی مشتری رقم یافت
وان سکه کزین سپس طرازند	از سکه روی ماه سازند
وان سکه که زو گرفت مفخر	روحی ست نقش حاصل زر
بازو دل انبیاست همراه	از حرمت مهر او شده آنه زر

پیداست بمهر او شب تار | بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام | زرهای خلیفتی ست اجرام
بر مهر جرمے بضرب فرمان | المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین پیروست | خورشید نژاد و یوسف اوست
خورشید کنا و پادشاهی | در سایه سایه اسے الٰہی
بد کوبه عرش عهد او باد | و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد | آن ملک فروز روز به باد
خاقانے راز روان انفاس | در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ایشان | در مانده بدامگاه شده آن
روزیکه فلک دهد خلاصش | بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن
بدو و ستایش ائمه علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

فرخ عمرے که رفت برباد | در صحبت آب و باد بغداد
آن آب خبر آب خضر مشمر | کو زندگے ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسے انگار | کو عمر دوباره آورد بار

ابن العنب ... [illegible] کرامام شرع محمدی ابن الخل انتهی ... [illegible]

عبارت از کرام کاتبین است ... [illegible] صحیفه ... [illegible]

در مدح امام ابوالحسن ابن الخل

ابن العنب آب خضر شد راست	کابن الخل امام شرع والاست
صد جوی می است خلقش از بر	ابن الخلقش از چه خواندم آخر
تا شش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بت سجانند	کابن العسل از هدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین الامام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

پر اوج همم نهاده مسند	فخر الدین فر والمناقب احمد
آن شربت عشق کرد مستش	جلاب ملائک آبدستش
دین در بنهٔ جهان غریب است	انسش با امام ابو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و سعیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر آن است
نظارهٔ جان به پردهٔ فکر	دانا دختر و به نکته بکر
شبشان همه قال و قال و عنعن	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ شمع در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

یعنی فرشته بر صحیفه ... [illegible] تمام دارد ... [illegible]

... [illegible] فردوس ... [illegible] بهشت ... [illegible]

... [illegible] نظاره ... [illegible]

در مدح قدوة الائمه عز الدین ابو الفضل محمد اسعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست ذکر گوئی	عز الدین نام نام جوئی
جان بخشم عز آنکسی را	عز الدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بو الفضل محمد مدارج
کرده دل ما کشش ز نهانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	برخوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که رو نمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهولا البلاد ومعالیکم وتسمی بموارد الاوراد وخزاین الاوتاد

ای عود نمای و خلعه گستر	اجاد نشان و جسم پرور
با بوسه اساس روح محکم	از تو و دلیاس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر منعکفانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک	آورده خطاب واضح الفلک
خاکش بکمینه فتح بابی	دریا رانده بهر سرابی
بوسش ز میان آتش تابی	داده همه شرق و غرب آبی

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی بن ابیطالب

سرها بینی کلاه در پای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان بهفت دولاب	آن خاک طهور از پی آب
وز نافهٔ مسیح مشک اذفر	سائی بصلایهٔ فلک بر
زان غالیه کن سمائی	در تربت بوتراب سائی
شد بر سر خاکش از کرامات	تا تار همیشه و بشارات

رضوان بُد و عید اضحی و فطر | از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعارند | زان خاک گیاه عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر | مهری نهد آسمان بر و بر
مهرش چو بوقت بر نگیرد | رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت | زان خاک شیاف شافی انگیخت
جنت رقمی ز تربت اوست | تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش دان | بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه تراب بوتراب است | آبستن نافهای ناب است
زین روی برای مشک زادن | گشت آهوی تبتی شدن
نو بهشت که پیش چشم احرار | تبت عرب است کوفه تاتار
عطارانی که در جهان اند | مشک سره مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر | خاک اسدالله است بهتر
خاک اینجا که نیز گردون | به باشد به ز خون آن آهو
آن خون کثیف تیره تا گشت | وین خاک لطیف نور پا گشت
رضوانش سلاح دار در بر | غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست	و ایام غلام شیعت اوست
چون کافهٔ کوفیان بدیدی	در روضهٔ مرتضی رسیدی
آئی بهزار حالت وجد	با نجدهٔ شوق در رهِ نجد
دانم که بناشی آدمی زاد	نجدیات عرب کنی یاد
گوئی بسماع یا صبا نجد	خوانی به نیاز حبذا نجد
بی رحمت گنبد مقرنس	آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی	نه بادیه بل ریاض دررو
از سندس خضر پوشش	از تحلّهٔ صبا سموم نیشش
چون وادی ایمن از کرامت	همشیرهٔ وادی قیامت
ز اندیشهٔ مرد هیأت اندیش	اندازهٔ عرض و طول او بیش
از نور هزار حلّه بر دوی	وز حور هزار جلوه در روی
زان سبزه و آب گشته موجود	درّاعهٔ خضر و درع داود
چون غمزهٔ دوست گاه دستان	با سهم ولیک نرگسستان
از سبزه چو عارض خط آور	خاکش بلباس فستقی در

افروزد میسر نشد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله در آمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور ست که از منزل موسی علیه السلام تا محلے که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیله کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین سطے نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدرے از آن
آتش فراگیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم و
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزه اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته نباتش	دارو کده زهر نباتش
از بوی گیاش خادم پیر	خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری از و بفصل گرما	صد مروحه از درخت خرما
تاثیر میوه‌اش از عزیزی	بر دل چو حرارت غریزی
تا بیخ دماغ طیبش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش	چون شانهٔ انگبین چشش آبش
زان آینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر	حوت و سرطان بمنبعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان	تر آخر جان خشک بازان
آن جمع که تشنگان جانند	خضر برکه بهر کتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد	جان مطهره داری آزرد کرد

ادریس و مسیح چرخ مینو | بگذاشته بر زیارت او
این وست نماز شسته بر وی | وان روزه گشاده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنید هیچ پر خواب | کاستسقا را دوا بود آب
بیچید خضر بحست جویش | استسقا داشت زار زویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که خضر از پشت بگشاد
گوئی که زبس گشایشی بند | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر کشاده راه | بر پشت بنات نعش بین ناه
زین روی درای گاه بیگاه | سر بر کوهان نهند همراه
ناقه چو براق جم گه سیر | وان بانگ درای منطق الطیر
وز وجد شده نفوس در حال | زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خویش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

برخوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور و مزامیر	یا صیحهٔ موذنان بشبگیر
آواز مغنیان بنغمات	اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلقهٔ دوست در شب
گه طال بقاک از حریفان	گه ضحک الله از ظریفان
گه سرفهٔ عاشق از پی یار	گه عطسهٔ دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر ادا کرد	آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس درشب هجر	دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیک در سیر	آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه مشو که هاتف راه	میگویدانت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش	تیرست کمینه شعرخوانش
زابریشم چنگ موی پرده	ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی نجیب سرمست	پا رنجن پا ز یارهٔ دست
هم ناخن خویش سر گرفته	هم زنگ ز دست بر گرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قربه بردوش
وز حنجر رانده صوت وخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آن سجده گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دلها	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک از بدایت	از مجتهدانش بازخوانی
بینی نقبای عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سپه ملائک از پر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افگنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت در دستان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار نوسبب بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

برچهرهٔ تیغ آسمان وار	جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانده هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بخلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که نصیحت دین نمایند	در زیر لباس تیر ننمایند
کان آینه را که نو طرازند	از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی	راه عرفات را بپیچی
آیی به پناهگاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچهٔ الهی	دهلیز چه صدر بار شاهی
ماتمکده راندگان بردرش	دولتکده خواندگان درونش
بیرون و درونش هست مانک	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف دیر خذلان	آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیما دو معا و ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جو	از یغنیهم الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن	رستی خوران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سر سوز	فارغ ز ملح شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
باشند خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده تسع آیات	از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی	ثعبان ز عصای سبزگانی
وز راه کرامتی بهر سیل	رانده ز ابریق را مری نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده سمع و آن تجسیم
هم قیصر روم سفره نه شان	هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی خواست	زین روم و حبش که آسمانست
با دنیا مادری گرفته	با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشیده دست تاخیر	با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده الاک	بر سنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم بانفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جاده شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای بر جای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر آورید	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافسرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف ز غزا نصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر روم و بودجانه کردار

ازرنگ ضلال دل زدوده	برتخت ظلال دین غنوده
سیما همه صفی وجوهم بود	نوراز اثر سجود مشهود
درصلح وقتال هوسی اسا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیرمعاملت زدوده	پس برسنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه پرنور	منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دوهزار جبین ازین جنس	گرد عرفات جنی وانس

درصفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس برسرکوه رحمت آسی	آن قبۀ عهد شناسی
آدم بسرش فرازرفته	طاق آمده جفت بازرفته
جودی همه سال درطوافش	العبد نبشته کوه قافش
نه ازروی بلندی ازپی نور	دندانه تیغ او سرطور
برشهر کمرکشش طوافست	سنگش ززرو سنگ صرافست

درصفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبادت	برمزدلفه هست مزدکارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت ازخطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر کرده
رضوان ازرشش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر حرامت

در صفت مشعر الحرام

ازبنه بینی چو روز محشر	از محشر جن و انس مشعر
در گوشش تو آید از مسالک	آواز روا روا از ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح انبیا پی قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

بینی ز می منا زحل سان — مریخ سلب ز خون قربان

خاکش همه شام رنگ شبگون — سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دیده شبگیر — جز بر در او نکرده تعبیر

هر پیشکشی که او نهاده — حق کرده پسند و باز داده

با نسبت دلم کبوتر آسا — قربانش کنی بساعت آنجا

در تو بنوی بذبح راجح — هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری — تشریف ز مکه بیش گیری

از ننگ کسوف جان ستانست — بدره بلد الامین امانست

حرز دو مبین بچشم عالم — مکه است ز نقطه اسم اعظم

در سایهٔ مکه چون نشستی — از سایهٔ خاک باز رستی

چون نام مبین حق شمارش — او خورد و بزرگ کار و بارش

پاکان که طریق نطق پویند — بسم الله و بسم مکه گویند

ابدال ز حرمت نهادش — با عطف بیان کنند یادش

رضوان نکشاد راه پیش — درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است | کین نام همین بر او نشسته است
گر فی المثل این منقش طارم | چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد داس | بل قطب فلک شود چو دستاس
هیچون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد | این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بغیر کعبه پاک | مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن | شد ساحت او ز ستم امین

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست | کعبه بمحل قطب از آن ست
کعبه وطن اندرو گزیده ست | بحری بجزیره در خزیده ست
گوئی که بکنج تنگ پنها | گنجی ست نهاده آشکارا
عرشیکه ملک بساق او را | سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان | وان بیت الامن دردناکان
از فضل نثار برزمینش | جبریل شده نثار چینش
گردون بگهر بطبع گوهر | چون غواصان شده نگونسر

پرداخته چو صفها جنانرا — سقا شده حور تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها — درباز گشاده آسمانها
ازیارب رهروان یکایک — ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زاه عاشقانه — بام همه آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی — از گنبد ماه دام ماهی
ازخلقان صفر گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه زراه کعبه خوانده — بر دو نیا خط نسخ رانده
مردانه پی راه کعبه تازد — آن طفل بود که کعب بازد
از جانبازی نثار گردش — برگردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان — در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجر سش بلال کردار — بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ زر خلاصهٔ دین — بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طرهٔ جبهت حور — یا در حدقهٔ حدیقهٔ نور

یا سر قران میانهٔ حرف	یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده	بر خلق خدااش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته	پوشیده ولی کسش نسفته
اوراسه برادر اتفاقی	شامی و یمانی و عراقی
زانگه کز مادران نزادند	هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان	قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی	زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد	چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک	استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده	لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر	محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه	دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نوشته	یا منشار یست حلقه گشته
باری دهی ای حیات عالم	با دلوکشان چاه زمزم

گرد لوی سپهر دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهر

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست	باریزش نم که ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر	بیش قطرات ناوده زر
بام فلک است بحر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان زمزمی پای	آری سوی مروه و صفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مرد از جبال مروه گیری
بینی دو برادران بهم توی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوزا فرق سر شاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست	آن دیوانرا فذلک اینست

[illegible]

آنجا ببینی مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی	گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده بکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی که آن زمین نوردد	نعم العبدش عصابه گردد
زان چند زبان چنانکه خواهی	گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تمجید گذاردن بدانی	این فصل بگوش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و بدیع گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم	سور ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست | بیت المقدس برادر تست

هفت اعضای زمین به نیرو است | تا ذات تو هفت هیکل است

رگهای زمین بسی است هر کس | اما رگ جان او توئی بس

ذات تو گه خشک سالی دین | چرب آخر چار سوی سنگین

بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقل ناقه پرورد | هم ز آخر تو همی خورد خورد

دهر ار چه چنین عقیله کار است | بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار خیل است

مانی بعروس حجله بسته | در حجله چار سو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران

چرخ ار نه بقدرت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمره سای | با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک تو نیستادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسار است	مرکوب نه در خور عماریست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامهٔ روسیاه چه داری
با دیبه که بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری در او نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از پی خورد	همچون گل شکر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی شان از آنست
مهر تپ شان بهر دم ازینست	گلگونهٔ روی شان هم ازینست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبه عظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد بیار گاهت | تا خاک زمین و خاک رهت
از بوسه کند ترنج کردار | وز اشک کند چو دانهٔ نار
در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او سر تو دارد
در دیدش همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله
تا بر در حکم تست نامش | شد هندوی هندوی تو نامش
آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلام است
زان حلقه بگوش در کشیدش | زین داغ بروی بر کشیدش
چون لاله و چون بنفشه زین کو | شد حلقه بگوش و داغ بررو
تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست
هندوی تو عجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بگشود
برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل دمی از لب
بپذیر ثنای نو رسیده | زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود است خشمش
داده است ازین تاسف خویش | در حبس ظلم دو یوسف خویش

تیغ درخوی حسرتست ازین دل	چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در خم	خط خط شکن اوفتاده بررخ
پیچیده زغم چنانکه ازتاب	لب برلب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو سیداشت	لیک انده والدینش نگذاشت
چون بردل والدین گره دید	بار املش گشاده به دید
افگنده رضای این و آنش	برپای دو کنده گرانش
شد دست قضاش تیغ دامن	شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل و داغ بود پیش	نه برگ من استطاع بود بیش
مانند زمین زمن فروماند	در جیفه گه عفن فروماند
در گریه بخنده می سراید	کز هر دو زمن سفر نیاید

در صفت سواد العجم

واش کعبتین فرود اشت	کو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیده است	کان شکل بصورت تو دیده است
برخاتم آهنین که سیداشت	بر نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که ازسرون ساخت	شد به تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبه قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سروران بر	زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت	از یاره آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزو بیت	بر دیده هر که دید رو بیت
وز دیده کشد برای جاهست	نعل سم مرکبان راهست

ایضاً در ستایش کعبه

تو قائم رقعه زمینی	او قائم معنی آفرینی
بختش همه قائم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر عربی نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطرنج

در تحیله هشت منزل او	نشست کسی مقابل او
تو بازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افگنده بپشه رخ مقالات	شطرنجی چو رخ را بشه مات
محمود نشست غم بری را	تو پیل فگنده عنصری را
تحلاج سخن برین کهن قطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباحی سپارد
آیین تحفه صبا بتو رساند	تو باد دست اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے	تیمار یتیمگان بدارے
دافع ترو تازه اندر نهاد	از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان قاصر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

جوقی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تپ ربع و ربع پرداز	بد ساز چو کره و کره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خوبی بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طرهٔ زلف یار بد ساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره	همچون لب دوست شوخ خواره
هم عادت عادیان سراسر	در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده پیوست	آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسهٔ جاه
ایشان همه عطسه های شیطان	این عطسه شگفت نیست ازیشان
گر عطسهٔ آدمندی از خاک	عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان	سر کرده بگوش بند گوشان
بوذر لقبان بولهب خوی	رعنا صفتان راعنا گوی
نرماده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام و دروغ الطائفه که کرده بودند
و گفتند که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خر بخندان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	دادند خبر که بعد سی سال
سر بیست بسیر اختران در	خسفیست به بیت یک قران در
کاشفته شود جهان زاسباب	یک نیمه زباد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	نابرده بسه مثلث خاک
آیند ز جنبش سماتی	در حد مثلث هواتی
زان هفت بخانهٔ ترازو	کز حال شود جهان شش سو
دین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در پی سر عم اوست	کادریس مدرس از دم اوست
او در غم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم از تست	اجزای زمین قسیم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماوا	چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	جاست که ترا جسماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سکان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت غضبان	مرغانش کنند سنگ باران
ور زلزله دو نفخه صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و نسبتی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زبان بر آنی

تازی بچهار گانه تازے	زهی شهر خدایگان تازے
بر مائدت آب وخاک یثرب	از آب سیاه وبحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک نیارد	کش زنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس نخوانش	فی صورت دین بود میانش
چون ریزشش وزی سلمان	دخلش کم وبرکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم زبهشتش آوریده
نخلش بعمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	لشکرگاه طلیع ونو شده نور
صبح است دریده بادبانش	خورشید نموده از میانش
مریم مسیح پاک زاده	خرماش بجای تحفه داده
وان دم که مسیح را رسیده	زنخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا	از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اجرامش ز روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و اران	اجراکش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش حلقه در گوش	این قندز دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از جواشنی او	با شام و حجاز خویشتنی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
دهرش بجنان فرو نهاده	آن روضه جان درو نهاده
جز دیده شش جهت نخوانیش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطه با بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را	دیوانگه سه سرمدی را
او شمس و خطه مغرب پاک	نه حجره خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	چون زا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نها و یک راه	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانست	عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این آن چیست	سلطان چه کسست و دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بهر باب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب بشکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس	از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه ندا آوا	یا صاحبن اجسنا اجرنا

احمد بحق هست شاه دنیا | چوبک زن بام اوست عیسی
گر صورت جا این فرو داست | وان هست بلند جا چه بوداست
در قصر شهان چو بنگری سیر | نه حارس از برست و نه زیر
یک موی ز شاه هر دو عالم | یک جو سر پاسبان بل کم
آخر تو نه شاه انحراسی | کیوان ز برت به پاسبانی
دارند همه کس که ره شناسست | گر کیوان تا تو فرق پیداست
آن کوزه دو کون سر برآرد | کس پای چنین کسی ندارد
وانگه که نشست خوابگاهش | جا ندارد نشست خاک راهش
از خاک حرم شوی گر چیدن | پس نشره کنی ز خاک پایین
بینی چه بجنب نور ست اختر | نور تو بجنب نور او در
خاکش شو چو جمال موسی از طور | اندر دم دیده باسلد نور
دیده بجنب است وادی صفاست | لا تدرکه الابصار ازینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست | تا حجره اثیر شد برآست
از صدقه او زمین بها یافت | زان لاجرم از من این ثنا یافت
گر عرش گذشتی ای زمین زه | خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز انقراض عالم — ترکیب زمین برفتی از هم

آورد بزیر زمین بسنج بغنود — کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار — احمد کوهی ست رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست — کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان هفده موی یاسمین ناک — کافوری گشت عودی خاک

با شمه گیسوانش در بر — گاو زمین آورید عنبر

شد برتن ماهی زمین دار — از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید — در سد زمین چگونه گنجید

بحریست بفرضه شرف در — در بیست میانه صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش — ادریس و مسیح خاک پاتش

چون خامه که گشتن نشین — پربوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی — پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از زیادی — این هدیه مهتدی بهادی

هدیه است سخن که میشود نقل — تا دیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم — وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

ما اعظم شانک ای مطهر	ما اکرم وجهک ای مطهر
ای عنبر عطای تو بیک دم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان در ده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو راست	چون گویم بحر ناطهور است
خط ابدی تو داده بس	شهباز از ره ابعمر کرگس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان نور زاے	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بزر نویسم این نام — بود این نقسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد — چون خوی مسام من بدر شد

هر موی من از قضا قلم گشت — پس سیر قلم انیحروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوٰة الله علیه سیمل طحیا

ای کرده درین بنفشه گون مهد — سلطان قدر تراد لی عهد

خورد پیشت پیاده رفته — سه فاشیه تو بر گرفته

اول بده مهر بار یزدان — و آخر شده بر دو کون سلطان

شاهی نه چو مه اسیر لشکر — گر شهر هم و گهی بمغفر

شاهنشه آفتاب تاثیر — جان پرور و یک تنه جهانگیر

نه چون شه رقعه بست و مضطر — بلکه از شه جمله کامران تر

چون عنقا شاه نطق پرواز — نه شاه زبان گرفته چون باز

دستور تو صدر دار اول — سرهنگ تو انبیاء مرسل

در ملک تو عقل پیر تدبیر — در بزم تو روح چاشنی گیر

طغراکش تو سروش اعظم — طغراکش چه خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهست — جبریل برید بارگاهست

از بهر تو می طراز دایام | منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق | شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تراست جاوید | پیروزه چرخ و نعل خورشید
حق کرده برون ز دست کیست | از دهره دهر نعل اسپت
زان نعل که اسپ تو بیند اخت | سیاره چهار پاره پرداخت
شمشیر تو هر سی نموده است | آبستن روزه وار بوده است
واخر چو سلاله ظفر زاد | از خون عدوت روزه بگشاد
تا کوس تو صوت پنج گاه است | بر چرخ صدای لا اله است
زهره ز سرود و رود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بربط از سر لحن رشک داود | شد سبحه بکف ز اشک داود
یزدان که برای شش جهت ساخت | جز مهر نشست تو نپرداخت
کان رسته شش گه نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد
با حسن کمالت ای ملک وش | طوبی خشک است و کوثر آتش
در جنب طهارتت که فیض | رضوان جنب است و حور در حیض
واخر سر خدمت تو دارند | کز حوض تو غسلها بر آرند

[illegible]

خاک در تو که نور ناب است	سیبی بدو کرده آفتاب است
بین بر فلک ترنجی از جاه	چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم نسوده است	مه را چه سر قلم سوده است
شاهی ترا قلم چه بایست	شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب	راتب خور باو شناست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت	چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانه بخصم تست هر دم	او بیضه نهی شود ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا	جبریل بکحل بند جوزا
ما تا در جان رحم کشاده است	هر گز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو کسی نبایدش داشت	از رشک بخود سداب داشت
تاریخ شرف که آسمان است	از روز ولادت تو برخاست
امروز شد این جهان دل افروز	در هفت هزار سال شش روز
آن روز بسته اند ما تا	این قبهٔ سبز فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست	خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی	از خاک بآدمی تو کردی

[illegible]

از عادی غادیش رهانده — ور هود دهد انتقیش رسانده

از تشنه شده فنا برون جست — در حجره بقا به پیوست

در وصف تو سالک تمام او — خاقان ممالک کلام اوست

زان عرضه کند بعرصه ذکر — ترکان سخن ز خرگه فکر

این ترکانند خانه زادش — خاقانی ازان لقب نهادش

هر یک بحری و چون صدف بر — گوهر خاتون پرده فکر

تسکین دل هزار مسکین — تحسین طلبی ز جوار یاسین

از آل تگین گران بها تر — زال یاسین سبک لقا تر

بر کشور غیر ناگذشته — نه برده شده نه واگشته

بیگانه عجمی ولی درتی گو — یلواج شناس و تنگری گو

دانسته که تنگریست داور — تن داده بعشق تنگری در

تن تن گویان برو کمولی — فی فی گویان ز دست دینی

ایمن همه در سواد خاطر — از آفت زرتم المقابر

اما بخدا ز چند بد کار — گرد هم روشان آدمی خوار

چون مریم روزه دار عذرا — بس تهمت دیده مریم آسا

از بهشتی ناحفاظ بدنام / پوشیده بموی جمله اندام

هر یک پی دفع چشم بد را / از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش / چون لعبت دیده با سیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند / بر جیحون بی قدم گذشتند

تا جی عرب شدند یکرنگ / کردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو هر کرا پسندد / بربند و عقد و عقد بندد

این طائفه خاص پرورده تست / خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را / او ختم کند سخنوری را

ختم است بهر چه گفت در تو / اشعار به رو چو وحی بر تو

این شعر چو شعر یار ماند / نعت تو ز نعتش بگذراند

فصل و یکم در نعت سید المرسلین این فصل را فضائل الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم / ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطسه داده / رو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم / قائم بدم تو ذات آدم

ذات است نقط خط جهانست / اصل اوست اگرچه بر کرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد	تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند که جهان راست	چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنار است	بند زره از وی استوار است
عالی درجت کمال پیوند	صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی	یا سین خواندت اله یعنی
ای یک درج از جلالت من	تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم	گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم نعلت	ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد	زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش	از لعل ادیم تست رنگش
دیر است که جدی پوست کند است	کیوان بدباغتش فگندست
تا آلت نعل تو شود راست	کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله	محراب مسیحان درگاه
چون میغ رسید آتش آمیغ	با غرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس پدیدی | تصویر نوشتن در او بدیدی
باشش همه زنگار کردی | نوشش همه زر نثار کردی
برگرد عذار او بگشتی | نقش شهد الله نوشتی
اول سر اشقیا بریدی | پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل | پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان | خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشادی | خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ریز ریز هر یک | کردی رفو از دم مبارک
آن ژندهٔ چاک شان همه جا | گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد | چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر بسیج دیده | بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو | تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده | ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده | تا آتش او ز تو فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته | آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده	الیاس بجرعه در رسیده
داود مغنی در تو	جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده	کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل	در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز	در مکتب تو فن انس آموز
عیسی ز حواریان خاصت	پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران	کو نامه برد بعالم جان
هر گه که نشیمنش بباید	برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آن نیست	کو دانهٔ آن کبوتران ست
پروین نگر اندران میانه	کارزن وارست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست نادام	درمانده نه نقرس به سرسام
رامح دل او نماند بر جای	سرساحی و آنگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره	بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش	پیکان تو برگشاید آبش
بهرام همی کشد به بندت	ضیق النفس از خم کمندت

می نتواند که دم بر آرد | چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ دلش نژند است | کان سرخی نقش آن کمند است
خورشید ز تیغ تو شراریست | صفرا زده و صرع داریست
گه گه نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار | اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست | کز لرزه فتاد زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود | از نکته تو بسکته ما خود
فالج دارد سر بنانش | ضفدع دارد بن زبانش
بیماری دق که ماه دارد | از هیبت چون تو شاه دارد
بازار چه جدا شد از رکیبت | آماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت حال زارند | صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم | هاون کوبیست پور مریم
از گفته تست بر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز باد لست | قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم | دارو دهی و سپند با هم

برفرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آنده شه جیب تیل ازانست	کو مفرش روب این دکانست
تا بگشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از یاد بهشت سرو گشته
آن بادو ستاره چیست سرو	دندان و دوم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پیرهن تست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش تاب تشنگی جاست
جان دار روی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطفت از سر حسن	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر تقمه ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر یا طباشیر
از بیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل التمسک الخواص فی مدرک الخاص خوانند

ای سبحه انبیا بیانت	محراب ملایک آستانت

قارون شد از عطات عیسی / قارون در سرات موسی

در حصن تو مهر تقویت را / در مهد تو مهر تربیت را

مریم دایی ست پیشکاره / عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی / کز جمله ز میانش ور دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد / زان عود و صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران / پیران فلک باتم صبیان

این عالم پیر طفل دیدار / چون پیرزنی نزار پستار

خاقانی را به نیم فرمان / از پنجه این عجوز برهان

کین غرفه گسست و آفت اینجاست / طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان / خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیه تو داشت سقفش / از غاشیه تو سقف سقفش

نی نی نه بجای خویش گفت است / بر سر دارد چه جای سقف است

تا غاشیه تو بر سر خس / بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است / در تاجوری چو کوکنار است

ای حلم تو صیقلی نموده / شمشیر زبان مبین زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر	هم گوهر دار و هم سخنور
تیغی که حمایل زبان بود	آدم بزمین هند فرمود
این هندی تیغ سحر گستر	در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت	شد زیور رکاب بی ثنایت
تیغ ست در رفشان درخشان	نه تیغ خطیب تیغ سلطان
کشور امارتم تو دادی	این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت	لوامه شد از سر ارادت
با آنکه مراست این اسیری	سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر سگی تو باشم	سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید	گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته	بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلاده زر	زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل	پیش تو کشیده از سر دل
بر جبهه من خرد رسیده	داغ تو بشکل لا کشیده

سنجم به ثقات خوان نهاده — از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی — بر خاک درت بپاسبانی

نکنم تو عم لابه بر در کس — پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بطفیل رایگانت — بستم بطویلهٔ سگانت

سنجم سه و دو لتی عجب داد — گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شها که پیش فرمان — تازی سگ تست پارسی خوان

چون صید کنم برای جانرا — نخجیرستان آسمانرا

در جمع ملایکت افتد آواز — کاین سگ آدمی صفت باز

هر صید که جز سگت شمارم — زنده بدر ثنات آرم

زنجیر سگی که صید آرد — گر سیر پری زبان ندارد

گر من سخنم تو پاک گردان — ور آتشیم تو خاک گردان

بفکن نظری برین سگ خویش — سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صفت آن قرون که بگذشت — سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت

از دولت تو چه میشود کم — گر ز تو سگی ولی شود هم

گر با تو ششم و چارم نیست — گر من ششم شما شوم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان	کمتر کرم تراچه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جز حسد برد برین جاه
آن شیر دلان که نطق بندند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا پدر گهت خواند	نقد پدری برات دولتم راند
از نا لقب دولتم بهر دم	می بانگ رسد کاصبت فائم
تا فکرتم از تو صنعت انگیخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفرینت مرا لعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتنویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون سنت تست اتابک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر با تک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جفا بها کشیدم
بود از قبل گرو بدعوی	از من دین و نفس دیی

تا نیم بداد نفس غدار | پس گفت جناب یاد سید آر
دین از کف من برایگان برد | سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد | نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قافلهٔ نتایج غیب | وی قافلهٔ سرایچهٔ غیب
مجروح دلم قصاصم از تست | غرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم است ازین صد گاه | ای داور داوران علی الله
بگذاشته فلک مرا به بیداد | ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیر مند زنهار
خصم همه من اند اصحاب | ای هم تو شفیع خلق و دنیا
دل در غم ظلم هر خس | تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن | گر رد کندم زبانه گو کن
با داغ تو از جهان نترسم | خس چه کز آسمان نترسم
آنکس که درش کاویان یافت | از جور دو تا کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

ای قافلهٔ نتایج
غیب اسرار غیبی و تجلیات
لاریبی و حقایق عالم غیب
یعنی چنانچه قافله از احوال
فرزند آگاه بود و انفس است
تو از حقایق عوالم غیب مطلع
و واقف است
عبارت از دنیاست
یعنی عاقله و دانای دنیای
و دنیا

یک چند بدم شکسته دندان — از بهر دو نان بسنگ دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست — دندان من از ثنای تو رست

آری تو نیی احسن البرایا — روید ز ثنای تو ثنایا

ز اقبال تو ام بکام خاطر — دندان خرد بر آمد آخر

زین حرص هر آنچه جست از جای — هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد — در بارگه قناعتم برد

آزاده باغ نعمتم کرد — خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پاینده — خرسندی چیست نقش خرسند

چندین مشنو که دید مردم — شد بیست و دو سال عمر من گم

پس چون پدر تو بار خوردم — پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجده سهو — دادم شکست سجده لهو

چون دولت عقبی از در تست — درگاه کسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید — از درگه این و آن چه آید

در شوره کسی سمک نجوید — در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	وز مشرق ہلال کی نماید
کاریست زعقل وست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکہ ہم از خط محال است	گفتن کہ سہیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احوالہ جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفتہ باوا	در جزیۂ جہل و خیل سودا
دیدم کہ ولایت بیاز است	ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت	در شہرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آہنگ
افتادہ بجملہا حلولم	افسردہ قبیلہا قبولم
از آب و ہوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز دورت گریز راساز	ہم بر در تو گریختم باز
طفل از پے گریز خیزد	ہم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بُدم از نشیمن راز | در بند تو آمدم به آواز

خو کرده ام از عنایت تو | اندر قفس هدایت تو

هر سو که برون شوم به پرواز | آهنگ سوی قفس کنم باز

چون باز به قصد کین نپرّم | نه دیده کنم نه سینه درّم

چون زاغ نخواهم اختیاری | از پهلوی گرگ طعمه خواری

نه بوم چو غراب نا بسامان | انجیر خور از درخت خامان

آن به که چو جوجهٔ کبوتر | روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمز کس نگویم | چون هدهد راز کس نجویم

چون سار که مست روغنی تن | هرگز تلخی نرنجد از من

چون بلبل اگر چه نغز گویم | آزار کسی که نجویم

چون بوم خرابها گزینم | تا منظر ناکسان نبینم

طاوس روضهٔ یقین را | سیمرغ کوه قاف دین را

بر خوان چو تو بهشت سالار | هستم چو همای استخوان خوار

با سعی تو در برم هما شیر | گشتست آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد — گر دست تو شد نواله پرورد

آلوده شبهتی نیم سنی — زان پاک معانیم بد جوی

این سحر حلال می نماید — زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فن فقر دارند — قوتم ز پنیر و سرکه آرند

زان سرکه و زان پنیر طاهر — جوئی می و شیر زاد خاطر

نشگفت که سرکه از می آید — وز شیر همی پنیر زاید

این طرفه که میبد ضمیرم — از سرکه می از پنیر شیرم

نخورم نخورم چو کامرانان — خون رز و خون بی زبانان

خشنم نرسد بخوان اخوان — نه خمسة من بسبع الوان

چون آدم گر کنم ز تقصیر — عورت پوشی ز برگ انجیر

نبوم ببر مغان آزر ور — آتش خواری ز آب انگور

با دختر رز طلاق دادم — هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد — گر رجعت این نیاورم یاد

آن کور قریش جفت گیرد — فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان چو دور باشم

امروز بیک زبان چو خنجر | آگنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بُد نطالع من | کز آهن من کشاده روغن

در هفت خراس نیست بالله | روغن گری از زبان من به

این هفت چراغ کاختر انند | روغن ز چراغ من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود

گشتم به ثبات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار

هیچ دگران ز من نه بینی | آیینه دروغ زن نه بینی

گر چه سخن بدکرچند ناخوشم | آگنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش ناب | شسته ست بهفت خاک و هفت آب

کنایه از غایت طهارتست ۱۲

از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاکند

آن دُر که نهان نه آشکار است | فی الشی دو ملک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار

ناپاک ۱۲

زان سوی دهان سرشک بارم | تا غسل جنابتش برآرم

سوگند بهشت خلد عالم	یعنی بجمالت ای مکرم
سوگند بکوثر روان بخش	یعنی بحدیث ای جهان بخش
سوگند بسجد آتشین تف	یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بهای سخنور	یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه	یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار	یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر	یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز	یعنی بجبینت ای عدوسوز
سوگند بحرز عمر پیوند	یعنی بمدیحت ای خداوند
گرتا سخن از ضمیر زاید	خاقانی جز ترا ستاید
الا که ثنا ندهٔ تو در دین	بیند ملکی ملائک آئین
الا که کند بحرمت تو	مدح رقباء امت تو
الا که کند ثنای اصحاب	یا مدحت والدین احباب
گر جز تو بود جهان خداوم	پس من نه ز آدمم ز دیوم
ور جز در تست سجده جایم	پس من نه بدیل بوالعلایم

خدا را پیش از همه دو جانب منتخب ... از تو سخن ... بیضه تا زمانیکه سخن از ضمیر برآید خاقانی بجز ترا ... ستاید ... سوم ... خاقانی ...

چون خاصه خدمت تو شاهم — زی خواجه و میر کی گرایم

و آن نی که تا نهد بزندگانی — از خادم کهنه پلپانی

زی سایهٔ خلق چون نهم پیش — کاندر فکند غم ز سایهٔ خویش

با دل نزنم نفس به با تن — ترسم که عدو کنی شوم من

جانم چو ز مردم است رنجور — از مهر گیا بترسم از دور

چون مار گزیده را شناسم — عذر است گر از قلم هراسم

آسیب دهان شیر دانم — از عین نبشته زان رمانم

دانم ستیغ سینه در فانا — چون گیرم برگ گشنتارا

دارم گره هیچ سخن بر یاد — از گشت خبر کنم گرباد

فصل

منحوس نهندم اهل شروان — از بی هستم نهفت نتوان

گویند گرسش سعادتی — میباشش سوی مار یا فتی

چون نخل گیای با گزیدی — چون نخل گیای ناچریدی

از صحبت خلق امان نجستی — از قربت شه گران نجستی

جستی می صاف از عنوانی — آلات آغانی و غوانی

بودی ز پی حضور اشراف	دربند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان دین است	سخره کستی که اهل دین است
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمترست کیوان
آخر چه کم است در رهِ دین	والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	هم بر زبر همه است جایش
بو می که برآید بیت صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل و امن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	مغز ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجیری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست

تأیید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
زایات ترا خلل مبینام	آیات ترا بدل مبینام
مبینام لباس کار و بارت	تعلیم به طراز چاریارت
هرگز مبیناد ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق ست برپای	باد است خیمهٔ تو برجای
کعبهٔ تو مصدر بقا باد	قرآن تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
نطق تو گره کشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	قطاع دهان عالم پیر
اجراکش لشکرت فلک باد	لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزرا سعادت بیت اتمد جمال الدین موصلی در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور دهٔ شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی — ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلها گران بار — عنابی پوش و فستقی وار

برگنبد فستقی بهر ماه — عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند بست — زرین کمرش ز کیسهٔ تست

کوه از پی حلم تو کمر بست — کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت — از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نیشتر برآئی — خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست — خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت — خاقانی طوق دار شکرت

زین بندهٔ طوق دار سرباز — سر لعل بها قبول کن باز

سلطانی و پاسبح همدم — سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی — چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق درگرفتی — بر درگه شهر مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه — زانگه گشتی چو دال درگاه

هم جبهت خویش و هم از آن — رخشان کردی بداغ سلطان

روییت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق ظل اجلال
شد خاک عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل زرخشت
نه عین عراق لعل وار است | بل خاک عراق لعل بار است
از خاک عراق در گذشتی | زاه بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد | در عرصه باغ داد بغداد
زی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمه دجله واگشادی
زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار | بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو سیم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج هنران بزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش	آن صورت و دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	ببرید ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید و خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صبح کرده حاصل
صحت گه تو قصور شام است	جاندار وی تو قصور شام است
آخر چه فرود و جزر و بالست	زین گردش صد هزار سالت
هر کن ز دو میخ و هفت پره	این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط هر دو گیتی است	وان قطب تو ام هر دو گیتی است
چند از فلک نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان حرف شام برجاست	بل هر دو از آن سه حرف برخاست
خاصه الفی ست در میانش	شین بر سر شین است و میم بر پای

[illegible]

همچون شبه زنگ بسته زیور	خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادت زمین او	بل مادر احتشام دین او
زین قدره عین مهر دین را	فهرست مشیمهٔ زمین را
به زود خلف نژاد مانک	از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جسمی است زمین بهفت اندام	ناخنش عرب است و پشت و شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت شاه شام پیوست	چرخ از ره کهکشان کمربست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست دائم	داسی و کهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است	از دانه کشت شامگاه است
گاهی که چو دانه جانستانست	نه قوت جسم و ادم جانست
گاهی که چو خوشه داس دارا است	داسیکه خلنده تر ز خار است

[illegible]

[illegible]

آن داس بچشم دین در افتاد	خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده است
مصری که شکسته اند نامش	حرفی شمر از شماره شامش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر از و تمام است
از وقت شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف تنجیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطه خال خاک خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید نشگفت
بر مصر نقطه هی مضر است	زیر نقطه هزار سر است
شام است مقر گه ملائک	بنگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک زالیست	موصل خلف جهان کشایست
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم و	سدره است بساحت ارم

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار — سدره صفت ست و عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجائب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح بیگه — صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم والصلوة خیزید — در سجدهٔ صبحدم گریزید

سر بر زد ز آسمان انعام — خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق دار ملک احسان — رفت آب حمای ملک خراسان

آن صدر عراق صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام

کسری دل کسری از وجودش — جبر پر جبرئیل جودش

هم صاحب صاحب افسر است — هم افسر صاحب القران است

زان ثابت و ثاقب است رایش — کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر جناب است — از باران کفش حبابی است

خورشید که برترین مثالیست — از سایه همتش خیالیست

با پنجه دست نور فامش — هم کیست جهان نمای جامش

هم پیش کسی چه پای دارد — کو دست جهان نمای دارد

هر چه از خط جام یافتی جم — او از خط دست بیند آن هم

آنکس که یکی نداند از شصت — داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد — آن خون ولی که جام دارد

دست آینه ترجمان عقل است — جام آفت کاروان عقل است

خود صورت جام چیست جز خام — کی جام صبح پختگی بود خام

جام ست و بای اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیان است	فخر جم و آبش از جمال ست

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صفات او

گر در حرمش جواز یابی	گم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرشش آمد در طواف صدرش
سلطان کرم در و نشسته	از سایه صد سکله بسته
تکیه زده بر پر ملائک	چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن ثانش
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کهینه نقلدانش
جمع آمده بر حرمت و باس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه قدتم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سوم خورشش هزار دریا	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی خیر او وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر بگاه احسان | جودی و حرمی قاف و شهلان
روزی طلب آمد و مادام | دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل با هم | آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در
آویخته شخص بخل بینی | که دود وشش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته | جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت | کس صورت بخل باز نشناخت
از آبله سائلان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد
گوئی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فنا و گفت انا الحق
او را بشنید حق گمان برو | خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی	بر واد بیاد لاابالی
تا چرخ بنفشجه است مولاش	یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کو رست	از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بد تر اند ابتر	چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد ششجهت کرد	شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشه فلک زاد	کیوان بزکوة فطره او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست	هم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد	از خاک ستد بباد برداد
کان کس که بچرخ جاه بخشد	کی زاده مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه	زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم	صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت	مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که پذرفت	مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه کز دو تن ولی یافت	خورشید نسیج با ولی بافت

داند که کلاه عطای او گشت … ماه آنکه قبای او گشت
ای عالم ازین چنین نظام ثانی … زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری … الحق بدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب بین خیز … در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز … خورشیدی و کوکبی درآموز
دربند میان بپاسبانی … بگشای زبان بترجمانی
تا پیش سریر او بپوئی … شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت … خوشنودی ملک ازعمارت
ملک چه عجب گرش دعاگوست … خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش … کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل فرو ماند … اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که بملک شهنش غلام است … چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی بیازمایش … آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواب بینند … حق صد چه نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم بازست | زان بتکده سوز و کعبه سازست
نامش بطراز آن جهانی | کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر | نقش الحجرست نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کارست | در حضرت او دوات دارست
آن دست و دوات قدر بنیاد | زرّاد سلاح خانهٔ دین
زان خامه که دیو خامه را سوخت | جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت | حالی سر حلیهٔ دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل زاست | محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش | هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین | زان مهره نمای مار زرّین
هم جان شمر ز مار زرقام | گر مهره مار دارد ایام
خور و آتش نه کلک زرّیش | نی طرفه که آتش است نوشش
مصریش تن و جانیش فر | چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست | مصریش شمرد که یوسف آساست

عیشی معده هست و یحیی اندام	اما رمضان خورست و دام
روزه خورد او ز زرد روئی	زین روی سرش برند گوئی
بیمار مزاج و طفل حال است	گر روزه خورد برو حلال است
صفرا دارد و همه رگ و پی	سودای سیاه چون کند وی
آید سوی بحر تیره و شور	چون غواصان نگون سر و عور
تا ناکه به قعر جست گوهر	کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی	زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قرارے	نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک	پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان	شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو اے جهان امید	کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا	در موج زرست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریارے	در روضهٔ فضل نوبهارے
تازه به بقای تست عالم	ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور | از جام جبال اوست معمور
مشّاطه شده ست آفتابش | گلگونه شده ست نور تابش
گردون شده دایه کمالش | پرورده به شش هزار سالش
هر گوهر کاتشین مثال است | پرورده به شش هزار سال است
تو گوهر کان لایزالی | یعنی که سلاله جلالی
از نقطه آفتاب فرمان | اندر رحم زمین ایمان
لطف ازلت بعالم فرد | در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فرودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بچو تو سلطان | تاج شرف چهار ارکان
حرصی که نه با عطات یارست | خوارست چو خاک و خاک خوارست
خاکست دهنده زر پاک | تو داده چو خاک زاده خاک
آزی که به نعمت تو پیوست | آیا جگرش چه شد ها نیست
حرصی که بمیده تو بشتافت | یارب معده اش چه هیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی | آن سده و هیضها تو دانی
هم کاسه حرص تست عنقا | همشیره جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
به کنیت تست بو الیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز جود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفه طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس	آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوسی از مکان مکه	زرین سی کنی آستان مکه
کعبه ز تو شد جاودان یافت	مکه به بقات آن مکان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد	از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعر و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش سپهروان گردون | در بیت حیات به سکون
شعری که بشام باز خوانند | روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت | پیرایهٔ ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کمالش | کردند پرستش اندسالش
این اختر از آسمان چو آید | بیت الله ازو منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دورے | در طالع کعبه چون تو شعرے
تو شعری و موصل آسمانست | برهان نزول تو چنانست
کز شام برے بملک لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل میخ | زرداد سباز رانت مریخ
زوپین جوارت سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر | ترسی ز رواژدها برابر
عدل تو سیاستی براند | کآهو بے مال مار داند
با عدل تو آنچنان زند دم | کز مال نبشته در رسد هم

اعرابی بی مال و زر محتاج	آید بسخندانه وارستی حاج
گویند قبایل از سر حال	کاهل العرب احذروا من المال
در بادیه راستی از کرامات	تجری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آب حیوان	روضه شگفانی از مغیلان
سهمند سازی ز حوض کوثر	مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در شی	طوبی سازی ز قوم در تی
سیل عرفات سازی از زر	ریگش همه دانهای گوهر
سازی سپنی نزهت روانها	در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر	پل سازی از منا بمشعر
از قوس قزح سپلی بسازی	پس چارده طاق برفرازی
آئینه نهی بطاق پل بر	برسان مناره سکندر
چون چارده مه شود آفاق	مشهور پل چارده طاق
گویند جمال بحر ساخت	از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر نطاقش	زین پل که هلالی است طاقش
بر عقرابی برگماری	بر کوه صفا و مروه سنگش آری

بر کاخ مصریان نهی باج — از فرق عزیز بفگنی تاج

حصن هرمان بکار آری — بیخ بلسان بکاری

آری نه همین بکه مشهور — از هندستان درخت کافور

بس گنج روان کنی بهر سیه — آبی تو زنکه تا بدیسه

فرمائی چشمها گشادن — شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح و هرمس — گردند در و گروه مهندس

گر وقت عمارت سلیمان — بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو صد جا — صفهای ملک شوند بنا

از نار اثیر و آب کوثر — آهک سازند کوه و گوهر

از قلهٔ قاف سنگش آرند — پاره ز ستاره برگذارند

صد بار برآورند بهشته — صد باره ز پارهٔ سرشته

حوران بهر طیور جنات — آرند در و قصور جنات

هر چه از طرب و سرور بینی — مقصور دران قصور بینی

چون خانهٔ نحل یک بیک — لعبت کده‌ها همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند — دندانه‌اش از آفتاب سازند

در یکدم بی سپاس عصری | سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو درایند | بر چرخ به نردبان برآیند
از چشمه خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان ببندش
چون آن که و گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون فهم زبینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چو بیند این شتابت | کادم ز تو یافت این بنایت
در سجده آدم از دل و جان | می آیدت است خیر گویان
پس زان سوی قاف بر کند پای | سازد بسر توفیقش جای
چون گشت بکار تو عیند | سقا نی مکه بر گزینند
پدر رفته کند به نیم ساعت | آنند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم	در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد	در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام	تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد	خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات	آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست	در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی به ترتیب	برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دوست	امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار	آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست	طوبی بهمه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس	سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیک دست	سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام حجو چند گمراه	بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت	از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا | رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راند | گفتار نماند و مدح ماند
زانسوی ثنای تو سخن نیست | جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه | زین بیش ثنا بود نه والله
تا گفته دعا فرو گذارم | در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بسطامی

خاطر کنم آتشین حدیقه | از صحبت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانراست | از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصوری | هم شیخ شیوخ عمر
آن پیکر صدق و جان تحقیق | آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر | خاص حرم و خلاصه
پاشنده گنج هفت عم | صد گنج روان بنقش اندر
خم اشک نشسته گرد نقش | خبر نیست نه جسته نامی خلقش
آن دلق گران بران سبکروح | بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبود و شی آسمان است | او صدر دل آفتاب جان است

ماهی ست فلس رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنایی | از سایهٔ عمر بسنایی
مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشایخ کبار است
شبلی قدم و جنید قال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین دهِ درد بویزید است | تلقین دهِ علم بوسعید است
موصل به بقای آن نکو نام | فرمان دهِ خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گویی بشکال هند دارد
جیبش بره قوافل غیب | بیاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحرست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج بر داد
در گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فسرده | در صومعه مسیح برده
انگشت هزار سفره ازوست | پیش نقبای بیت معموره
کعبه ست و حرم همه درونش | مروه ست و صفا سر درونش

شیخ حرم و مرید کعبه ❊ اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود ❊ در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بن عمر نام ❊ پس عام کعبه گشت مادام

در گوشش گفته پیک درگاه ❊ کای عام کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل ❊ از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده ❊ بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروشده محرم ❊ در روضهٔ مرقد محمد

دیده بلکان رقیب و بیدار ❊ بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ نالیش ❊ از خواب درآمده به بالیش

گستاخ گرفته در برش تنگ ❊ او کرده بدست بوسش آهنگ

از خضر لبش آب خضر خورده ❊ وز دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان ❊ خیر البشر ست حی و یقظان

پس رفته چو مشتری سوی طوس ❊ از روضهٔ مصطفی بفردوس

زادریس مدرسی شنوده ❊ در حال سعید درس بوده

زادریس گرفته وقت رجعت ❊ حرز ری ز سپهر کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش	احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقان او	نزل افگن خوان صبا دقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چه داند این نفیس چیست	اندیشه کن که قابلش کیست
گویند تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته لیست
آزاده دلی ست بندگی کوش	صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی صلبی ست لیک محرم	زنگی طربی ست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی زکعبه خوشتر
کان پیران که آسمان سرشند	خرقه ز درون نفس پوشند
هرچند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر	جمشید سخاوه عدل پرور

چه نقص کرا سد را که بر حرف — پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن — در حجلهٔ زرد و سرخ پنهان

در قرآنی که حق گذارد — پنج آیت زر خلل نیارد

بر هر که عزور چهره گردد — زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش — کز صورت جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفته است — خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی — الا نقط مگس ندانی

آهی گشته چو آهن آتشین جان — پس در خشنی شده چو سوهان

خامی کنی ار شوی خشن دار — تا زخم نخورده خشن دار

یک زخم نخور تمام مخروش — پس جامهٔ زخم خورده میپوش

افگنده چار میخ از تب — پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن — پس لاف هزار میخ بر زن

تا میخ هوات سخت پیچ است — در میخ خرد تو سست پیچ است

زین درع که حجتی ست مشهور — یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی زخمی گرفته در دست | کین رنگ صفاست گیرم از دست
رنگی که نهاد صوفیان راست | از خمکده های آنجهان خاست
این رنگ زعفری نشان نیست | بی رنگی رنگ صوفیانیست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین جاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان عذار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای ما اندازنش | سر بالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سرشناس پای | نه کفش خری و نه تاج فرسای
گر تاج دهی غرور دانند | در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه کز ابتدا درآئی | احمد نه کز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه بازپس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عزی شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بپوسی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات او رسد نور | چندان ز صفات خود شود دور
کو مانده خشک جان ستاده | در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دوستیش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که بر سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه برد پیش | بخشنده تاج زر شمرد بیش
چون در تو ازین صفت صفا نیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی از آنست | کز سرخ گهر درونش پیداست

بشنو فقرات انجمانی	آن به که رسید شیخ بازدانی
در مجلس شیخ جان برفروز	در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم کزو ملک برافروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این وثیقه	از شیخ شیوخ علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات اوراست	این واسطه عقد ذات اوراست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خراجی

عکسی ست همه ضمیر رایی	از فکر رضی دین خرایی
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و مدقق و محقق هم
ختم الفضلا العلما اولی	بل فاضل و مفضل و مفضل
فهرست مکارم از دل و هم	بل اکرم و اکلم و مکرم
ساحر که نطق نیک صادق	ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالب	عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته گیهان	آن سحر حلال زای ثعبان
رسته شدی مهار و آتش	زان آب حیات بخش آتش

استاد وده و دو علم خوانش — خورشید ده و دو برج دانش

چین ست بنقش خامه اش اندر — هندست بنقش نامه اش اندر

مار فلکی ست خامهٔ او — گنج ملکی ست نامهٔ او

من هندوی چین خامهٔ او — سقلابی هند نامهٔ او

آنجای که سحر هند باشد — سقلابی را زبان نباشد

دانست که مدت فراقش — بشنید اگر همی ز اشتیاقش

گر دانیی اش من این دل ایش — حرزم ز چهار نامهٔ خویش

همبر دارم ز قدر خامه اش — با چار کتاب چار نامه اش

فرض ست مدیح او بدین راه — ورنه من و مدح جاهش الله

طوبی نفحات عطر خامه اش — جنت صفحات سطر نامه اش

عیدم ز جمال مقالت اوست — افطار بدیدگر حالت اوست

گرچه سخن گهر فروشد — دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز — کس نیست چو من به نامه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست	کس ز انجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن سخن پرس	اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز پایه عقل	خورشید شدم بپایه عقل
خورشید سخن منم جهاندار	وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرودند	سرمایه خود ز من فزودند
مه بی خور اگرچه نوربا شد	در حضرت خور نه نوربا شد
بی من همه گر قمرنمایند	هیچ اند همه چو نزدم آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد	در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بکلبه من	ماشوره کش است ریسمان تن
هر شب که شود بهر کناری	اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کشند ریسمانم	آرند بکارگاه جانم
می بافم تار پود معنی	از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح وقت کوشش	دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از سر دین	بطراز زرش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک | دراعه چیست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | با فهم همه شب شعار آخر
شاید که بمعجز است لافم | کز آتش و آب جامه بافم
چادر سزد این شعار موزون | بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بحجره کاری | در کارگه بزرگواری
دستارچه نکات طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تنند من آنم | حاشا که به عنکبوت مانم
چون کرم قزم تنندهٔ تار | می بافم عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خون خور | کز کرم قزم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافند | از یک سر خار بر شکافند
کرم ارچه غذای زاهدان یافت | بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم | زان وحی نهان پاک قوتم
آنکس که حنانش چشم و ابروست | گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت | روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف | خاقانی مبدع سخن باف

۵۰ سه خواهران بنات
وآن سه ستاره متصل است
بهم نعش ۱۲
۵۲ حجره کاری یعنی باریک بینی و دقیقه کاری
۵۳ دستارچه

حکمت بانی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
چون خردان نبری خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

ور سوی پدر درو گرم دان	استاد سخن تراش دوران
در منقب نطق برشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ برگمارم	چون گوی بچرخ طیش اندر آرم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طایفه پیشکار دارم
زندی که ز زنده ام بر آید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
کو هرس یا کجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و مثلیش
کو نوح که سازهاش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبهٔ من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
ختم است برغم چند ناشی	برخاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جان تو | طباخ نسب رسومی با ور
گنجینهٔ حکمت است جانم | زان بر سر صدر کس نشانیم
چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون ست
نه کفچهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته بینی
شوید جهان مطبخ من | دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس | خوردی پزم از پی مجالس
خورشید بدان کند تگ و پو | کز مطبخ من بدو رسد بو
دودی که ز مطبخم برآید | زو مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی ناقدان ناقه | سکبای هر نفرست بالله
آن سکبا رست روح اکبر | افزار کش و توابل آور
چرب از نمک منست حقا | این کاسهٔ سرنگون صینا
دریوزه اش از ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمه الخلیفه

با خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرد بنا و دوانش
شهد سخنم شراب شافی است	بو نافع صوفیان صافی ست
در مجلس خاصگان گه سوز	ابیات منست اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نا بند	صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عم طبیب گوهر	بقراط سخن هفت کشور
عقلم که هزار بحر صاف است	داروی شناس کوه قاف است
موسی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسی آسا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهارمینم
هزار دو یه کادم از جنان خورد	تخمش نه زمین طبعم آورد
هست ادویهای من نوادر	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز	هستم نفس مفرح آمیز
هر گه که مفرحی کشم نو	گردد جگر حسود جو جو
ناکس که مفرحی بپرداخت	جالینش بمیان چه توان ساخت

نفطم که شفای همگنان ست | طاعون وان طاغیان است
روح امداد محققان را | حمی الروح منافقان را
سحردم من بوقت شبگیر | تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان | شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد | دارو که مرا عطا داد
او شرف و ذات او شرف | او کافی و دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بنانش | رفرفت ز شرف دو کانش
دارو ده و عطر بخش جانست | همچون عیسی جبه ازانست
لعنت گر دشمنان من اوست | صد رحمت باد برچنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند | زین صحت فهم در سقام اند
چون غاریقون کریه و منکر | وز تربد زرد و هم سقی تر
وانگاه چو نقش تربد آگین | قتال حسین دانش و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم | بشنو که چگونه هست حالم
در بحر بلا فتاده ام پست | حیران چو صدف نه پا و نه دست

بس چرخ بهوسے دُرِ شهوار / بشگافته سینه ام صدف وار

گه سوخته همچو سیم از تاب / گه گشته بدست غم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم / با آبله روی اختیارم

آن ناخنه چیست مرد دوران / وان آبله چیست شر شروان

شهبازم و شاه پر بریده / شهباز نے روزگار دیده

در حلق بمانده صفر و آحاد / یعنی آه از نهیب حساد

چون گاو خراس تنگ میدان / گرد نقطه و بال گردان

از مقرعه زمانه جسته / گردن بطناب و چشم بسته

آن گاو خراس بین همه سال / کو چرخ زند و چدنه حال

پیشش همه چوب آخر است / لیکن نرسد بآخرش سر

زد تا بمراد راه بس نے / لیکن بمراد دسترس نے

همرنگ ز رشک سد سرشکم / بگشاد رگ مجس چشمم

چون دید حرارتم بدل در / گفتا کز اشک کن حرور

بشکسته دلی و بسته کارے / معذورم اگر بنالم آرے

روغن کم و پس فتیله باریک / بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز | یک روز فزون نبوده فیروز

ور طالع خوبان تقویم | یک سال فزون ندیده تعظیم

کز وی عمل وگر نیاید | تاریخ شناس را نشاید

تقویم که شد محل شکسته | فرسوده وگرد بر نشسته

ضایع کندش خیال بینی | بر خاک کشی و ره نشینی

یا گره به بیلور فرستد | انده از کتب بدر فرستد

گه نیمه بدست ازو ببرند | گه پاره چارسو ببرند

در وی همه مرو صبر چیند | پس تافتن سرش پسیچند

باشد که بدست دهر زمین | آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم | دیدم چه چو دم ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوه خویش | من زین اخوان کشیده ام بیش

افگنده ام از نهیب آفات | سنگی بقفا به قرابات

از کار قبیله ام فراغ است | کان دود قبیله دماغ است

طوطی معانی آفرینم | شروان قفص است آهنینم

تقدیر مرا بسر رسیده | منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده | از شاخ امل نگون فگنده
قوتم بشکر شکرنگ داده | آب از دهن نهنگ داده
من مرده بظاهر از پی جست | چون طوطی گو برده وارست
از خدمت اهل عصر جسته | بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت بخوانده | هر آیت نطق فسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم | برخوانده فلن اکلم الیوم
در بسته ز بیم سر زبانرا | بگشاده دراز درون بیانرا
ببرید زبان به تیغ تجرید | چون تا تیغ شده زبان توحید
تنگ آمده بر دلم شناخی | گلخن جای بدین فراخی
آن به که زبان به تیغ ماند | مردی کند و سخن نراند
زندان من است مسکن من | هر موی موکل تن من
نزدم ز زندگان عالم | در نگذارند باد را هم
وای ار قدمی زنم براهی | آه ار ز جگر برآرم آهی
بدگوی زند گره بر آن آه | سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بار خلائقم سبک بار | بر بانده سے علے تحبار
او ضامن من بنان و جامه | من مادحش از بنان و خامه
آن راهبرے خلیل کردار | تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتے که او تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من گشته سجان عیال خوانش
گه گه ز درد دلم درآید | گرد دل گرم من برآید
بیند که کشیده ام بباطل | از زهر بلائے هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاق خرد و بر من آرد
جان صرف کند و آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدرے بود بدین سان | کو بر جگرے فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ بزم بوقت فرمان | نور و زی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد بتر ستی | گر نه برکات مادر ستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست — آن رابعه که ثانیش نیست

در رابعه در صیانت افزون — بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت — مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان — زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه — چون مریم چار ماه روزه

نسطوری موبدی نژادش — اسلامی ایزدی نهادش

مولد بده خاک و غطالیش — فیلاقوس الکبیر بالش

بر راه میاسطو نشسته — هیروستی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام — ترکیبش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور — آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون لیعا — برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت — پرورده به پردهٔ هدایت

از زوم ضلالت آوریده — نخاس هدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده — زانجیل و صلیب در رسیده

از بس که شده صلیب دشمن — در خط شده از صلیب روشن

تسبیح مسبح گشته درویش — تهلیل خلیل یاد کردش

شب با دل زنده زنده دارد — صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین — سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهادست — مومن دل و مومن اعتقادست

تا عشق برای وقت معلوم — مهری ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من — دل موم سفید و نفط روغن

حالات من از رضاش مرضی — حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم — نصحش همه حصن روزگارم

ورد دلش از پی امانم — عراده حصن دشمنانم

کرده ز پی حرب دشمن من — از ناوک صبح جوشن من

با طعنه جافیان جیفه — بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی — کارم ز فلک چگونه بودی

شروان که فرست از آب بشتر — من همچو ادیس پای بستش

افتاده برای ادیم این جای — در پای زمین چنین زمن پای

الحق هوی نفش قدیمست — همچون حسنات عم عمیمست

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر هم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث	یک ثلث بهرمس مثلث
زین عم من آن شرف رسیده است	خاک گر قرص خور آب سنگ دیده است
خور بر کشد آب را ببالا	خور رنگ دهد بخاک خارا
خورد لو کشتی است هم رسن تاب	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی برافگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	عم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در عم مرا وقوف است	احاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورد	عم زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت
اول ز سپی یکی به شصتم آورد — پس شصت مرا سپی مدل کرد
انگاه ز سپی دوازده ساخت — زان جمله سرای هفت شه ساخت
مسکین پدرم ز جور ایام — افگند مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال
آورد بکوه قاف دانش — پرورده مرا بآشیانش
با من به یتیم وار آن مرد — آن کرد که عم مصطفی کرد
پس عقلم ازو حدیث راند — در گوشم الم یجدک خواند
آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن — اینک واذا الموؤده برخوان
من چون خفه گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته
هم داروی زندگیم داده — پستان رضاع در نهاده
خود بوده برفق دایهٔ من — پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من فکنده اول — از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آهن — کرده به بر حمائل من

حافظ باده از پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

دربیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل درگذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز برگرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد ستایش صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در یدله برگشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط وزند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او وران جد	او ابن درید و من مبرد
گرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشد ست لست لغوی
طبعم تیسیر علم ساخته راست	آن سه که زوهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان — آن چارده حرف سر قرآن

کز بهر چه این حروف مدرک — پنج است و سه و چار و دو و یک

پس چار مراتبم نموده — وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید — تا کرسی مصحفی گشاید

آورده مثال راستینم — کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم — آن دیدم ازو که از حواهم

هم دایه و هم معلم من — هم آسی و هم محرم من

پس چون شدم از نهاد بالغ — از مکتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب — هم رنگ درو فتاد هم آب

پوشید جهان بدست لاباس — جوزا م بجوشه سینه و آس

باغم همه سبزها برآورد — از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام — نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی — یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم — حسان عجمم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت — سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق بیشم — از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت — زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت — صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش نکاح بست حورا — چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند — برحق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای بر جاست — خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد — کابلیس بماند و بو البشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست — از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است — هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر — آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را — آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون بر گذشته — یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر — بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباجه دودمان خویش است	علامه خاندان خویش است
از النبی و جنی اختیار او ست	بر مشرق و مغرب افتخار او ست
آن فاتحه صحف مهتری را	آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر	وین سید دین کلید آن در
وقف ابد بیست بر زبانش	بر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز بهر علم است	کاستاد سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد دهر	او میوه باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم	پیش قلمش به بوی تعلیم
کمتر جنشی ست حاتم طی	نو بر عجمی ست صاحب ری
زان مفخر آل وقت اجلال	بشکست فلک چو همزه آل
تا سایه آن همای رخشان	رفت از سر خطه خراسان
چندست ز انقلاب دهرش	بر کنگرهای چار شهرش
گر بازهری شود تن آسان	عنقا بینند در خراسان
تا حضرتش از هری سفر کرد	در باد هری سموم اثر کرد
کان شمم شمال عنبر آلود	از روح و نسیم خلق او بود

[illegible marginal notes]

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده باهمه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	اشتال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاشش لله
غم تیغ زده است در رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین بن عثمان

دولت آن بود و جانم اندر آنست	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

[illegible marginal notes]

در هر کلمات او مفصّل	هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب	در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست	صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب و زحل ثبات حلمش	وز شرم بیان رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبویه را	خون تیره چو مشک مسکویه را
شاگرد دکان چار تختش	در دست نقا مهار بختش
در نوع علوم جنس او نه	در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش نه برهان	از صفر کم اند هند و یونان
به دفتر فکرتش بهر باب	از جبه کم است علم اعراب
سازد سپی ناقهان محرور	از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب	مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خورده ست	از صرع و تب آفتاب فرد است
گر قطعست او بچرخ پوید	رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زانبیلش	وز نقش و شهاب تخت و میلش
خصمانش که میل میل دارند	چون تخت حساب خاک سازند

با چندین سحر سامری حال | موسیقا نیست موسوی فال

با باغ بهشت مرغ گویا | خو کرده دلش برنگ و ادا

زان دست بارغنون آرد | زان دیده بارغوان گمارد

دندان مراد آسمان رست | کز صحن زمینش ارغوان رست

خورشاهد اوست زان بهر بام | از بام در آید ارغوان فام

من فائده جوی این مفیدم | عم بوده مدرس او معیدم

بقسیم بد کالش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده

گر موسی از آنکه سحر بشش بود | از چوب فکنده مار بنمود

او حق دلم بچوب بشناخت | زین نقش چو مار موسوی ساخت

من خرد و جنو بزرگوارے | چوپان چو من بهیمه وارے

آن کافسر سلطنت دهندش | ناچار که چوب بر نهندش

من چوبش خورده وقت تعلیم | شاشیده هزار نوبت از بیم

خورشید چو نیزه دار باشد | برابر بگیر اگر بشاشد

در عرصه ناقصان ناکس | فهرست کمال عون و بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم | بل حاذق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل | بل افضل و مفضل مفضل
شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض | سلطان آئمه پور فضّاض
گر کس بدل محمد ستی | احمد علی این احمد ستی
نوری که ز مشرق ازل تافت | نجم الدین احمدش نگر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و عجم | الحمد نوشته اند و النجم
بهر نقبش فزوده داور | از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بر آن کله سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت | زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق | شاهد باز آن حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او | نعش فلک است منبر او
هر قدمش به آسمان بر | سازند عمود صبح منبر
هرگه که به منبرے بر آید | ادریس بسان تلے در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه ‌ ‌ ‌ زین غمکده من آورد راه

از تابش سید البشر شد ‌ ‌ ‌ سید بخاک خاور در شد

من جسم و روح اوست دائم ‌ ‌ ‌ ارواح روند سوی اجسام

من ساغر و او مطهر ‌ ‌ ‌ تصحیف بخوان و قلب بنگر

آید بر من ز روی ظاهر ‌ ‌ ‌ نه می بر ساغر آید آخر

خورشید نه نزد ذره آید ‌ ‌ ‌ حلوا بسلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب اوست ‌ ‌ ‌ تیمارکش من غریب اوست

کارم به بقاش نضج پذیرفت ‌ ‌ ‌ بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که هموار ‌ ‌ ‌ آید گه شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است ‌ ‌ ‌ ز ره شام و شیم صباح و بام است

هر جا که در آید آن دل افروز ‌ ‌ ‌ شبها صبح است و صبحها روز

رویش بشب اندرون چه دانی ‌ ‌ ‌ در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش ‌ ‌ ‌ زان بیش بشب بود حضورش

از باد زوال باد امانش ‌ ‌ ‌ وز دیده دهر شمعدانش

هفت اند اساس زمین حلم اند ‌ ‌ ‌ هفت اختر آسمان علم اند

دل زاهدنس شب نشان دید — خود ظل زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشم — کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود محنت — از طور بشب شعاع زد نار

شب پیمایند روشنان آه — شب دارد داغ نیزل ابد

شب هودج سالکان راه است — شب غالیه عذار ماه است

شب بیش زنند عاشقان آه — شب بیش رود عروس زی شاه

شب حامل آفتاب زا نیست — شب غواص صدف کشا نیست

غواص سیاه زنگی آسا — صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهر ما چو بر سر آید — هر چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بداد سے افلاک — بر مجلس شیخ هاشمی پاک

افشا کند از فوائد فکر — درباره من قصائد بکر

خود دید کسی این فتوح دارد — بر حبس ثناگر عطارد

بر من بطریق مدح بربست — یک شعر که ثغر سحر بشکست

هر کان شکرین قصیده خواندست — چون پسته دهان گشاده ماندست

جانم به بقای اوست لبشاد — شادی به بقای خضر تش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن ز بود پست	کان نطق بلند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم	موئی شده موی می شکافم
باریک معانیم ازین روی	شک نیست که موی زاید از موی
ای دیده دهر کو سواد است	ای خاک ابهر کجا عماد است
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی ز بانش فضل افضل
چون خضر جهان نهفت بشتافت	تا چشمه عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود	اسکندر دار کم بقا بود
شاد جهان علم یک سر	در سی و سه سال چون سکندر
اسکندر دین ز شهر دارا	سدی بده رخنهای دارا
اکنون غم تو ز نیستی آب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس — بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد پاک — معصوم تر از روان ابرار

برتافت عنان چو جانش بیهات — از سوی اثیر بسوی جنات

از خاک سوی جنانش بردند — بر نعیت فرشتگانش بردند

یوسف بده ملک دار دین را — پس صید شده چه زین را

آن یوسف بعد چه سرتافت — آیین چاه ز بعد سر و رتافت

زین یوسف تازه گشت بینا — آیین زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب یوسف آسود — یعنی قنوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد فنا را — چه روی بقاست خنفسا را

دوده اسدی نهاد ماتم — کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما و راسی شانت — ای کلب شماتت و شماتت

حاسد شدن هنر نسیت — عیبی ز حسد بزرگ تر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست — بو شر نبزاد بو البشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر — فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرور است او — بو الخیر مگو که بو شر است او

بو الخیر نه بو سعید هم سنی	اهل بو شر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام ملّا محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوه کائنات یکسر	وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیارا	این آسی حاذق اصفیارا
آن کرده برسم عاشقان چاک	کحلی سپهر و عودی خاک
این درزده آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداد	صدر دو محرم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم	بلک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم	کافریدونی درفش آرم
مرغ حرم از زبان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
الفقرة صارمی و حسبی	فی نعت محمد القرشی یکفی

الحکمة مجتبی و جندی

صدر الدین صدر وار ملت
آن قابل مغز وحی مغزش
مغز کلمات و سر اکبر
وین از دو محمد است بر جای
بحری که محمد عجم راست
آن گنج هدی نهفت بگذشت
گنج قرشی بدید رایش
بر نقب زبان گنج واخورد
زان خون که ز راه دشمنان ریخت
نقابان هر کجا که هستند
ور چه قلمش نهنگ دار است
سدیست عظیم بر جا لش
زان خضر خوری مقام او تاخت
صدرش حرم موحدان است

فی مدح محمد الخجندی

برتر ز سه بعد و چار علت
وان قالب سر حیث نغزش
همبوده مقشر و مقشر
چرخ هدی از دو قطب برپای
از فیض محمد عرب خاست
این مهر نهاد و پاسبان گشت
کرد ارقم مصری اژدها لیش
دست همه از قلم قلم کرد
کالگونه زدی ملت انگیخت
همچون ماهی بریده دستند
همچون دریا خزینه دار است
یا جوج ضلال را ظلالش
اسکندر شرع نام او ساخت
او دوامغ اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل صباح
معدن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان
مصر است و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش
شعری نظر است جان کیش | دهن البلسان لسان پاکیش
هادی هم درین جهان اوست | مهدی امم درین زمان اوست
گفتند چه هست در صفاهان | دجال در آن چه هست پنهان
عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در صفاهانست
مهدی بفضای آسمان نیست | دجال بچاه اصفهان نیست
مهدیست در اصفهان مهیمن | دجال بر آسمان معین
اینک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی مال
اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک
تا قلمش بگاه فتوی | داروی خضاب فرق دین
زان خامه که روی مه نگارد | دنیا نقط عروس دارد
فتویش کشید دی بتعجیل | در دیده فتنه آتشین میل
امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	کاگه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز موئی	کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود کایاز اوست احرار
امانه ایاز عشق و خدمت	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه بر کشیده او	احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی ست غرایب مقالش	وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوزا یکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

بادا ابد الابد گران سر	آن کفهٔ دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عز الدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عز الدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عز الدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز سرمد	عز الدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عروه در دست	گر عزی ازو تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان مجالش	آن روزهٔ قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی میغ در آن هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمهٔ صدق شسته زاغاز	از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داد — قصاریش ازان لقب فتاد

گر قصاری کند صوابست — کاشک و ز خشش آب و آفتابست

جز صورت آن رخ منور — کس دیده هست آفتاب اسمر

بی آنکه کسوف شد نقابش — گشته هست معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده — ز آئینه سینه ز آب دیده

این معجزه بین که می نماید — آئینه به آب سی زداید

جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد — کز شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام — تاج کرم و سریر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق — نور الحق حافظ الحقائق

تاجی که بر امتش خراج است — شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام	کاحمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا	زان بُرّان ذوالفقار گویا
شد نیست کمال محکی را	شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین	خصمانم ازو برآذر کین
فردا که برادران همدم	می بگریزند یکیک ازهم
من نگریزم ازو در آن سر	پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم	شایسته کام اوست دانم
دانم که چو نفت گشت کامش	منصوب کند سه حرف نامش
یعنی به مدائح هنر هین	خاقانی را حق ست بر من
گرم اگرم نظیر دیده است	یا برتر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بر زبانم	این ورد ثناش خیر جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر	از تخمهٔ بوسعید ابوالخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر	صدیق سخن رشید ابوبکر
طاهر بصفت چو گوهر خویش	عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شود مفاخر
کاندر حق همدم مراسی	بیت الشرف ست بیت داغی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین مع صلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	بازآیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب نام
دی هاتف صبح داد آواز	کای صاحب نطق سحرپرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر بیست این نه طغیان	قصدی ست درین میان نه نسیان
کان صدر محمد است دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب رسید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست آنگهی کان	ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب و کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بد و در	خورشید برو چو قوقه زر
خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نه	بیش از همه مدح اوست کلی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
سیسارم در مضیق شروان	از قشر ثناش نشرهٔ جان
از بسکه کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بسکه خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارندهٔ گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از تابِ شفق هوالیش — دو حلقه کنم بجا کپالیش

در گوش کشم که من غلامم — تو هندوک فلان امامم

مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲

تا بر من ازین غلامی ایام — یا فرخ یا فرج نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد — توفیق مدیحم از چه افتاد

از مجلسش آفتاب یکروز — دزدیده جواهر شب افروز

آورد بمن که این جواهر — بسیار بجا زنان خاطر

یا گر بفروش گشایش از هم — در سلک سخن بریش مسلّم

برجیس که این شنید برجست — ببرید سر آفتاب را دست

از دست بریدنش بپرداخت — السارق داغ جبهتش ساخت

چون دست بریده آفتاب است — صبح از چه غریق خون ناب است

چون داغ بر آفتاب کرده است — ماه از چه کبود زخم خورده است

باز آمد آفتاب پیشم — زنهار کنان بلفظ خویشم

کای خاقانی بحق هستی — کان گوهر باز جا فرستی

کز خجلت آنکه صدر دینی است — رفتن سوی شام زهره‌ام نیست

ف از تابهای الخ تابهای شفق که از آن در عرف تابهای دو چیمی خواسته‌اند دو حلقه مراو همیکرداند دو بناگوش کپالیش افتاده ۱۲

ف جواهر شب افروز کنایه از معانی این کتابست ۱۲

ف ببرید الخ

اینت آن همه گوهر از سر کلک | راندم بسهیل صباح در سلک

آن عقد چو بسته شد بدستم | بر گردن آفتاب بستم

بر گردن از الست بستم ایرا | دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جا رسانید | صدر شش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند ببای سابق

دستی دگرش دو بهر بمعجز | سارق شده سابق آمد از عجز

این عقد که ختم شد بنامش | از وی گهر و زمن نظامش

گم بوده اوست حکمش او راست | چون یافت بهاش چون توان جست

حشمت بعد ازین نگنجد کس | این تحفه عراق و شام را بس

گر خاطر پاک را کند جست | این تحفه کراسه الیست حجت

گر آنچه درین کراسه گفتم | کس گفت خدا برا سه گفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر | سلطان سخن منم و لا فخر

در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست | سوگند بمصطفی اگر هست

عقلم همه صاحب القران خواند | جان باوج صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد | عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینیست | از عدل و راز عمر ترشیست
نور الانوار بر سرش باد | رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین
از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۹۰ هجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بندهٔ محبوب احمد مطبوع گردید

۵ این دعوت اهل تهلیل لا اله الا الله گفتن آمین بالمد کلمه ایست که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمه حاشیه صفحه ۱۰۲ زنگی طرب الی قوله داروی تو الخ زنگ بالفتح موسی سرغول چراغ طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مایل بعشرت
بسیار شد و چون هیچ کس را تاب آتش سر نبود پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباچه روم کنایه از روز آیینه رنگ
بشب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاه یعنی هرچه در عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره ور ۱۲
شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد زر خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در الولایت اشارتست بمغرب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را اوتاد السماء میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان از مطلبی مقصد
حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ که ز خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراح یرقان بتحتین زرد
یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در رگ و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرع اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخی و لرزش میباشد مصرعه ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گه گوش الخ مصرع اول اشارت بزمستان
و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر نعمت و شبکه باعتبار
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگردانند و در بعضی نسخ جوشیده عسل واقع
شده و این تشبیه تمام است از انکه وقت طلوع بمثابه جوشیده عسل نمودار است شیخ مقرر است که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد برف از ان بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۰۶ اوراد و هوش بر بهواست و اقلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم و خشک سر بسر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک معتدل است و آرایش و آسایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم پنجم حواله
زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و اقلیم دوم حواله عطارد و جای او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم نخست حواله ماهتاب است او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تر [illegible]

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بهفت اقلیم رسید [illegible] را و درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعه ثانی بیان مصرعه اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیدق تا آخر
مهره پیاده منتصب صد هزار بیدق کواکب خانه شاهی وکمال نسبت الخ ۱۲ شرح ۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله
بالا الخ فرزین مهره باشد از جمله مهرهای شطرنج و آن بمنزله وزیر است بیان الخ [illegible] را تبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد دیگری ۱۲ مهار عجم مصرعه اول بیت اشارت بستاره است که دبیر فلک است
و دیوان حاسبان باو منسوب و ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث [illegible] است نکس
مریخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۶ الف ۱۱ ارباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است [illegible]
بمثابه دو جرعه دانسته در کشیده اند ۱۲ شرح ۱۲ الف خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه هم
رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را در کشاده و دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گرو
گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعه ثانی ابا کند و معنی ثانی را واقعیست معنی اول که مشعر بر کمال شوق
و ریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بسیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست
داده بدلش دو پیاله می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید شعر همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل × دریچه حرم قدس را بدیده کشاد ۱۲ ۱۳ الف بر چنگ
زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اندامی احتیاجی و رجوعی
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۹ ۱۲
انجفته با اول مفتوح بمعنی خمیده و در سوید الفضلا و محمود یعبت کوته از تخت یعنی گیسوی اینها جفت است باعتبار
هر دو جانب چنانچه بیت بالا صحیح است و از آن جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد [illegible]

هست بر تخت سلاطین پای سمنت سمات میلذار ندرونق و عزت تخت افزوده میگرد ۱۲ شرح سطر عرض الکم
لا موس و آنچه نگاهداشته شود از عیب عار از خود و از پیمان خویشان آنچه بدان فخر کرده شود از حسب شرف ۱۲
منتخب سطر پیوند الی دین باغ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت و دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر و خوشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل هست و دین بیخ و شاخ تمکین از بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسو ست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۰ ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۚ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین ۚ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۚ قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق
بیننا وبین القوم الفاسقین ۚ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۚ فلا تأس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۳۴ اکی که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنم چهار ماند پس یا عیاست سی و پنج بود اما سداسی بحذف یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود با شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هر چه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و دراز تر بود و بجهت که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ سطر او زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هر چند در علوم حکمیه ماهر و دانا است اما بر زعم اینطایفه عمل میکنند
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میدانند ۱۲ شرح سطر در جمله الی کرنقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از نسبت زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا بطلان دارد آنکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت نسبت اجتماع اجزای زمین از انست که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نبا شد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۶ از میان برآمده شرح گویم در بیت

باشد سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از آنجا برآید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت

از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که در آن روز که زمانه بحرکت در آمد

آمده آن عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آن شاخ خرما را دریده ... سپید برآمد و این صبح

... بادبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او ... آورده و حاصل آنست که صبح

و آفتاب که سبب ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما ... در لفظ نو ولو

... اندیست ۱۲ ... نرقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا ور آمیخته در ... کنند ۱۲ منتخب

... وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیای موتی میکرد ای همان تاثیر زنخستان

... سوری می آید ۱۲ شرح تتمہ حاشیہ صفحہ ۳۵ ... وجود آن طیبه با آن در درج رسالت آبستن شده

... از حمل آنگاه گردید پسر خاله وی یوسف نجار بوده وی پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بلی

آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی

... ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والآخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد

... زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسنگ در

... آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده نشست حضرت عیسیٰ علیه السلام متولد شد از زمین متقدس چشمه آب

... گشت و آن نخل خرما بار آورد و جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ

... کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمای

که ... پرسند من نذر کرده ام که سخن نکنم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل شتافتند و او را در پای درخت خرما با عیسیٰ

... گفتند که این را از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود و یهود از غایت اضطراب بر زبان آوردند

کیف ... آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا یهود

... شرح ... حاشیه صفحه ...

[illegible]

[illegible]

دیوان [illegible] خسرو [illegible] دہلوی

[illegible] شیخ ابو الحسن [illegible]

[illegible]

[illegible]

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بہ کثرت فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اسکی ہر ایک شائق کو کارخانہ سے مل سکتی ہے جس کے دیکھنے سے شائقان اصلی حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ذیل پیچ مین تین صفحہ سادہ تھے جنمین کلیات و دواوین قصائد فارسی و تذکرۂ شعرا اور کچھ کتابین قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیہ اول و چیت انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ - ۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے۔

کلیات غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب لکھنو۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو
اس مین چار دیوان ہین۔
۱- دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے۔
۲- دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔
۳- دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا۔ ۴- دیوان بقیہ بقیہ کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل

[illegible]

[illegible] ابونصر احمد بن ابوالحسن

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سر مست یار آمده در بام ما
خویش شده آشکار کرده تمام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا
قید طبیعت شده پنجره دام ما

مانده درین آشیان مسکن خود کرده ام
در حرم کبریاست وقت اکرام ما

مانده شودی ماده ام وز حق احتجاب
کاش همی بر فتد پرده ابهام ما

هست جمال احمدی پرتو احمد عیان
بر تو همه ظاهرست سنت و احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا
بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست و لو
ولیک بهره ندارد دو دیده اعمی

کسی است چشم خدا بین که روی ما بیند
عیان است صورت ما در وجود اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران
جمال بیکر او هست چشم ما پیدا

شمول وحدت او هست همه ذرات
به هر صفت که نمودار می کند جانا

گهی بصورت مجنون گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق وگاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بخواه
آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد کردیده نیابید وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد که
از دل خویش نشد صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر و وفا بی مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهد پیشه مکن عادت خود رائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

ای دل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا
که وفائی نبود شاهد هرجائی را

غرهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس شتاب
بلکه باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر و وفائی مطلب
که کس از کور نمی خواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا
نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید
کور چسان بنگرد ذره خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج
غرقهٔ دریای جهل گرچه نشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست
در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

تا نظر حق بین ما دیده احول نداشت
دیده احمد بیافت دیده از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را
تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم و همه خلق بدیدم
نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی پاک برستم ز می عشق تو مستم
چون همه خویش شکستم چکنم جمله جهان را

یکی سیخ کبابم یکی چنگ و ربابم
یکی خم شرابم چکنم ورد زبان را

از ازل مست الستم ز همه قید بجستم
بخدا صید شد ستم چکنم ورد زبان را

چو من از خویش بگشتم همگی خویش بگشتم
چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون درین کار گر آمد چکنم این و آن را

ای که تو گفتی که در بحر و بر [illegible] آشنا
آشنا ای چون تو نباشد آشنا

در تو همه [illegible] همه او و صفات بین
نیست بجز ذات پاک حق را

چون محیط جمله عالم ذات اوست
ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان / در بهار و موج و در ارض و سما

ذات خود آرد مسبب بیک بین / با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد / او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را بردار بنماید رخ نما / چند باشی در ره راست گمرها

کے بود کین واسطه از من روا / کے بود تا بر فتد از من ردا

نیست جز و جسم اندر ذات او / ذات او پاکست و صفات ناسزا

هر چه می بینی جمال دوست بین / زانکه خورشید است تا باشد بے ضیا

در جمال خوبرویان هر دمے / آشکارا دیده ام ذات خدا

ای که داسرار غیب مصطفے / نکتهٔ توحید مے گوئے بیا

همچو بلبل هر زمان بیخود شده / میزنی در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار / روی تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینهٔ غیبے هشیار / مے نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم تا بست دو / اینک اینک آتش محنت بلا

گر همی تا بدان زین محنت برو / ورنه ای غمهای ما وانی بیا

هیچ این محنت ندارد همچکے / در ره این عشق واهم لا دوا

صد هزاران عاشقان هیچ حق / احمدا همچون تو در عشقت بود یا

طالبان بیدار آویزان ز شوق / عاشقان تا سروران از بلا

شجر در طور آمد از نزد یار ما / بگفت انی انا الله آشکارا

موسی چون نمودم تاب خود را / از آن پرتو بگفت آیت ما را

نظر کن بر رخ خوبان سراسر / که تا دریابی اسرار خدا را

ز دریا نیم تا دریاست از ما / مشو غافل دمی دریاب ما را

بهر ذره نمودار خدایست / عیانت بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدا را

از غیب چو حسن نمودار شد مرا / هر سر عشق جمله پدیدار شد مرا

گنجی که بود در تتق غیب آشکار / آئینه جمال رخ یار شد مرا

ویرانه که دگر گشت جای عشق او / اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا

هر صورتی که در نظرم گشت آشکار / در هر طلسم گنج نمودار شد مرا

حسن خدا که نهان بود در تتق / تا گه پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است / لیکن عیان به حلقه زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه البیت او العجب ز تعمیر وجود ما / طائر قدس میکشند رحمت تا ز بود ما

منظر جان عاشقان هست چو کعبه صفا / زانکه ست بر تو خوب هر جهت وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان — باز نگر تو آن صفت صفت شود ما

روح مقدسی چنان عاشق دلربا شود — گر بکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقا احمدی — چند دم قمار زنی نیک نگر خدا و ما

ما خدائیم و خدا را رهنما — در حقیقت من خدائیم من خدا

آمده در کسوت انسان پدید — من شما را رهنما و پیشوا

باید از خود کنون بیرون شدن — تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدا بینی ببین در خویشتن — نیست غیری در میان جز اسم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور — گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بر شکل دگر پیدا شوم — گر شوم ظاهر بشکل مصطفی

گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار — گاه آیم بر لباس مرتضی

من علیم مستقیم با شمس یکی — نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است — بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا — نیست این معنی ز صورت تا جدا

هر که می بیند جمال پاک تو — راست می بینم که می بیند خدا

پرده صورت بر افکن تو ز پیش — چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار | پرده برافکن جمال خود نما
در تک دریای وحدت غوطه زن | وین حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست | این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

هست در جمله موجودات پیدا | هست در کسوت آدم هویدا
هم چنین گر کسی هست بجوید | که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
ز یار است تحقیق بشناسد | که گر بر آشنا شد مرد بینا
بیران ذره که در کون مکانست | ز نا بیرسی شده خورشید پیدا
هست دریا و هر قطره که هستی | که داریست آن از عین دریا
هم خورشید تابا ذره که هیچ | که هر ذره را خورشید پیدا
چه زر و سیم چه کفرست و چه ایمان | چه دین موسی چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم | گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی بر صورت مجنون شده لیلی | گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آتش تموز | گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
ز موجودم بشکل کیمیا | چه درا سیاه چه در جمله اشیا
گهی بینی و بیند مرد احوال | نه بیند است یکتا مرد بینا

چو احمد در [illegible] هر چه و یکسان دید
که [illegible] شد به فضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما / وی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که جهان بانیز / نیک ببین در جهان صورت آن خود نما

گرچه بسیست ترا هست بهر ذره / خاص تجلی حق هست بر یکه شما

اهل بصیرت نظر جز سوی معنی نکنند / نیست براه طلب صورت معنی نما

روی حقیقت نما واسطه را دور کن / از رخ خود برفکن هیچ تو تلبیسها

حسن تو عشاق را آینه توحید صرف / روی تو مشتاق را باید تو نور هدا

اینهمه انوار وحدت در همه نشان ما / صورت و معنی تمام نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم / معنی و صورت ببین در صفت این ردا

هست تجلی و بیم مست احمد / صورت احمد نگر در حق کبریا

ای تولی گوهر بحر کبریا / هیچ ساحل هر باری آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد / عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس ترا / از همه پیدا و پنهانی جدا

هر که آگه از رموز عشق شد / او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلاست تو حریفه تا ز عشق / هر زمان پیچیده اندر بوریا

هیچ دست از بلای تو نشستها / گر تو این کار را داری بیا

احمد از توحید گوید سخن / لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را / تصور نیست بی‌صورت ظهور حق‌تعالی را

تجلی در عارض ایشان نکو بین آن همه معنی / تماشا کن به صورت جمال پاک معنی را

برابر چهرهٔ عشق او اگر داری سر [illegible] / تو موسی‌وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار باقی تو دایم بین به صورت / که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان / که بی‌صورت که بیابد دل صاحب هوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت / به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی / ظهور آورده این معنی دم احیای عیسی را

ببین عارض خوبان جمال پاک معنی را / که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت / که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آوردی به پیش آدم معنی / که اندر صورت آدم بدیدند آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی صورت مطلق / جهان حاصل نشد آنگاه تا ابد عقبی را

تو نقش احمدی یک‌یک بخوان از لوح معنی دان / در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه نقشی نمودارست از ما / حروف کن اسیر نیست از ما

همان نقشی که اندر لوح معنی است / همه یک یک نمودارست از ما

به هر ذره که چون خورشید تابست / درین هستی به انوارست از ما

چه حاجت فاش کردن سرّ هر چیز
که در هر گوشه اخبار است از ما
مکن سرّ انا الحق فاش هر دم
که در هر کوچه دار است از ما
اگر مردانه در آورین کار
فروزان هر طرف نار است از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو اے خورده گو یار است از ما

منم در کل موجودات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا
بظاهر ذات من در جمله اشیا است
منم چون من نباشد هیچ پیدا
منم خود را بچشم خویش دیدم
بگوش خود شنیدم خود سخنها
به صورت منم هم ذات خود را
گهے بر شکل آدم گاه حوا
گهے از عشق خود مجنون شدم
گهے از حسن خود گشتم چو لیلا

تو ذات احمدی را ذات خود دان
تو ذاتش آمده این جمله اشیا

کجا است چشم که بیند جمال بیچون را
که نیست دیده تحقیق احول دون را
خدا تو از دل بیچارگان نشسته جدا
که از خرابه بیابند گنج مدفون را
بچشم احول کی بین بجوی معنی را
که در حجاب بیابند در مکنون را
چه غیب اهل صفا را ز طعنه جاهل
لعاب سگ نه نجس است بحر جیحون را
جمال دوست به هر جا که هست جلوه نما
که نقش صورت لیلی بچشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم … که خاطرم نگذارد طریق مسجون را

ز چشم احمد دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا … عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم … پرورست لیکن گدائی خوش همی آید مرا

پادشاهم آمده در کسوت انسان پدید … این لباس پادشاهی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم … هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات آدم من محیط جزو کل اندر عیان … لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یکقطره از بحر معنی خداست … با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

پاک از ملک وجود خود من اندر جزو کل … دایما خود را ستائی خوش همی آید مرا

هست بر صورت پدید آمد معنی جانی لطیف … زان همین جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا … در سر زلفت [illegible] خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنی آمد پدید … صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم ما از آتش عشق ازل … اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا … زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو | راست گویم زاترخائی خوش نمی آید مرا
چند گوئی با کمال عشق دارم با حبیب | رسم و دانائی خودستائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدی
این چنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان ازل و شمع جمع انبیا | خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو | ابراهیم کبریا هم تو از آفرینش پیش بها
جنت سرای بارگاه رضوان پاسبان در تو | ای از گل ستار تو فردوس اعلی را ضیا
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو | واللیل وصف موی تو جمالت والضحی
تو گوهر عالم صدف تو مهر هر دو سرا خلف | برانبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا
هشت فلک [illegible] قدرت [illegible] | فتح قرین رایت ظفر تیغت قضا
ای تاج بخش مرسلان ای خاتم پیغمبران | هستی توئی صاحبقران دین و دنیا
احکام تو حبل المتین حاجت سوی [illegible] | وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا
انجم تو انجیل [illegible] خبر که تو گردون | طاق [illegible] با کوه حسن [illegible]
بر دعوی پیغمبری آمد ترا [illegible] گوا | [illegible] بان قرین [illegible]
[illegible] | ای اختر برج کرم [illegible]
دل خسته [illegible] یاد کن [illegible] | از عاشقان یاد کن [illegible] احمد [illegible]

مقصود لولاک آمده بس حبیب چار آلِ آل
از عالم پاک مدی جا نما هدایت صبا

نور دل آدم تویی هر خسته را مرهم تویی
کام همه عالم تویی ای دو منبع دادا

روی تو ماه انور است را تو شمع خاور است
خلق تو عین کوثر است و در دریا عطا

از شوق وصلت چمن گل پاره کرده پیرهن
با گیسویت مشک ختن گردد همه باشد خطا

از حضرت حق حرم از دو تو از لطف عطا
چون بنده احمد آمده پیشوا و شده توفیق جا

اقبال جاه و ما تویی پشت پناه ما تویی
هم عذر خواه ما تویی در پای آخر کار ما

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام انبیا و ولی خدا
او هدایت دهد با اهل هدی

او امام الیقین است شه دین
هادی مهدی است راه نما

الحق است او بذات حق قائم
در مکان و زمان بحر و سرا

او بذات است واجب التعظیم
ذات حق آمد بری شرک و ریا

او منزه ز کفر شرک بود
او منزه ز مرگ و قهر و وبا

او است کامل ظهور است و
او است حق بحق شده پیدا

او است گنج حقیقت اظهار
او است لا الی و لی زین و اسما

او بحق ظاهر است از و ظاهر
ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم است بذات صفا
او بحق جاودانست بیهمتا

او بجمله اول است و هم آخر | او بذات است او نیست بلی جسم

ذات او هست همیشه بیچون | بیش نیست هستی و اصل ثنا

از پیشی گرفته بر آدم | پاک آمد در وصال بقا

سجده ها واجب است بر ملکوت | زانکه بر نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم | گو بدانست بر همه اسما

هم از و شد ظهور عالم پاک | هم از و شد ظهور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر | دین از و شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودی طفیل او عالم | آدم و آدمی شدی ز کجا

هم از و یافت نوح کشتی را | گرد طوفان بر آن او عصا

گر نبودی دعای او بر نوح | نوح کی رسته از بلا و بلا

گر نبودی خلیل را هادی | کی شدی او ز آتش نار رها

از علی شد ظهور این هر دو | از علی شد ظهور حق پیدا

رهنمایک دین علی ولی | باب علمست شهر پیغمبرا

خرقه شد زو پدید در عالم | فخر فقرست فقرا و اسرا

زو بشد ختم فقر آن نشان را | شاه مردانست سر فقرا

سکنم التماس مرحمتی | که کنی بر من فقیر و گدا

ورد و مرض لقای منظر نیست | زود بنما که در دمی نیست دوا

درد دل را دوا از او خواهیم
که همه درد را او گشته دوا

راه وه مرا براه یقین
کان رهبر وانست اهل صفا

گر بود کسے تو مرشد احمد را
که رسید در این مقام رضا

نکته حق گوش کن از مصطفی
گو بگفته برسے علی مرتضی

از بر معنه و بعد معلم بالیقین
حق عیان حق بعین این خن ومما

نحن اقرب نیست از بهر حق
ذات ما خود را نموده ذات ما

آشنا ہی بحر وحدت گر شوی
گر بود بے ذات یعنی بینا

ذات ما آمد ظهور ذات حق
ذات ما خود را نموده ذات ما

نور منه فقر فخری گوش کن
گشتم الفقر به موت مصطفی

مرتضی آمد مراد رہبرے
مرتضی شد سر مرا اسما

بالیقین یکذات آمد هر دو کو
در تعدد آمد این اسما خدا

هر کسے گر التجاے میکند
من بسے چند آمدم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجاے دوا

بنگر که قطره آمد بحر محیط جو یا
بشنو که موج دریاست یا موج دریا

ما هم بود مطلق از پرتو حقیقت
یکتاے دیده بنگر انوار حق تعالی

گر دیده واکشاییم هر سو فتاده بینی — بر طور طور وحدت ما مست خرّ موسی
از تابش جمالش هر سنگ سرمه گردد — گر دیده ما نماییم از چه تو تجلی
در عالم حقیقت گر دیده واکشایی — هر ذره آفتابیست هر قطره‌ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد براسلی
حرفیست درمیانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما مانده بزیر حجاب — گر بگشاید نقاب چه بود آفتاب
عقل بحیرت درو کاین چه خدایی بود — دیده بحیرت بدید چیست حجاب نقاب
آب شده عقل کل از نظر هیبتش — دید چو این حال را گشت عجیب در ایاب
هاتف غیبی عشق گشت هزار ابهر — ورنه کجا ذکر را ورد ده او فتراب
عارض تابان او مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب
لعل دُربار او حیرت ابر بهار — نطق گهربار او کاشف ام الکتاب
مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — فتح آثار حق مظهر اهل ثواب
حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل گشا ساتر دُرد حجاب
ماه جمالش کمال ذره ده اختران — مهر کمالش بتاب ذره ما آفتاب
از دم عیسی نفس مرده بیست زنده کرد — هر سخنی کو بگفت گشت حق مستجاب
رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب مکان زمین ملجا اهل حجاب
شیخ مشایخ زمان احمد قطب زمان — بنده او نش جان سر فنا الیه باب

هم نقش جسم پوشش همه نقش جسم پیش — در سخنش عقل یافته بس فتح باب

قبلهٔ اقبال او ملجا اهل صفا — کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل — در کف دریای او قطره بود حباب

تحفهٔ اسرار غیب خوانده مدرس ازل — پیر جهانگیر چون آمده از حق خطاب

ای ز طلعت آفتاب درنگ گو بیتاب — وی نفست بحر عشق هیچ مگو چه حباب

وصف تو خست والضحی من چه کنم ای صفت — مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در صفت لطف تو بود چو احمد تباه
از کرمش در پذیر ره روی از ره صواب

چند توان بود نهان در نقاب — پرده برانداز بر آ از حجاب

پرده که بینی برافکن ز پیش — خیمه بزن بر صورت چهره نقاب

پرتو از تو است تجلی نگر — ای رخ تا دیده تماشا متاب

تا مگر گه در آیینه‌ای — ای رخ تو تماشا آینه تاب

کحل التبین چشم روشن کسی — پیش تو پرده بود آفتاب

وحدت او در حق کثرت است — در همه عین خطا و ثواب

احمد از این خرقه برون آی زانکه
چند توان بود به زیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب — تو برون ساید بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب
حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود
سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدست تو در هر ذره
ذره را بین که زند بر رخ تاب

گر برون آید چو از تاریک میغ
ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگر مست و خراب
گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب
زان چنان اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من بود ساقی الست
درد و قوتم درد خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم
جان بپایم سر نثارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه
خویش را بر دار دیدم روز و شب

هر چه بینم جمال روی دوست
زان به هر سو در نظارم روز و شب

سر حبیب عشق او چون بر کشم
داستان را چون گزارم روز و شب

روز و شب مستم چو بی قرار
من ز عشقش بی قرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمال روی او
در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان
دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره تیغ
قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدای کم ز در و گشت
بر جفاهای شیر بارم روز و شب

اشک خونین می چکد از دیده ام	زان همیشه زار زارم روز و شب
حالتی دارم عجب زان آشنا	غرقه‌ام اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته
گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست	بر لباس ما هویدا جمله اوست
صورت دیوانه را مجنون مبین	واله و مجنون و شیدا جمله اوست
آشکارا شد بهر نقش بدیع	خود نهان و آشکارا جمله اوست
صورت آدم جمال خویش بین	آدم و حوا همانا جمله اوست
با همه اشیائی آزادی عزیز	در حقیقت با همه اشیا جمله اوست
ذره ذرات جمله کائنات	موج دریا و دریا جمله اوست
کس چه گوید سر توحید جلی	در زبان جمله گویا جمله اوست
سخن اقرب گفت افلا تبصرون	خود نکو بنگر که بینا جمله اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید	پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست
آگه است کون مکان هر چه هاست	اندرین کثرت هویدا جمله اوست
در رخ خوبان جمال خود عیان	کرده پیدا هر سیما جمله اوست
گر چه زنگ ظلم خویشتن	لیک در خط بیضا جمله اوست
هر یکی در صورت دیگر پدید	گر چه پیدا لیک پیدا جمله اوست

داد زیبائی بروی دلبران	گر چه بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شفیع کهتری تو سید نجات	خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل	عقدهٔ زلفت تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح	ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای	پرتو نورت محیط جمله ذات
در بسی کن بجودت خواجه پاش	نیست ذات تو با هیچ صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو	راحت دلخستگان نزنکات
وهم محکم شد از اسرار ما	لی مع الله نکته از وارد واست
باد از قهر تو دائم بی قرار	کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف تست پیدا و نهان	چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر	زانکه وصف تست اندر مدرکات
از وجاهت چشمهٔ اخلاق تو	آبروی یافت نیل و فرات
طاق کسری پیش تو بشکافت	افتاده سرنگون عزی و لات
ملجأ بیچارگان خاک درت	هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا	یا رسول الله شفیع معصیات

احمد دیوانه را سودا بسیست
ای شب گیسوی تو پروین کجاست

هر دو عالم اندرون خرقهٔ پشمین ماست
نور قدسی تافته در سینهٔ بی‌کین ماست

در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده‌اند
زان لطف خاصه من حق همه رایین ماست

از بلاش جرم ما را معنی دیگر بود
معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست

عشقبازی جانگداز و زندگی آشفتگی
این همه آیین اسلام و شعار دین ماست

معنی و صورت همی بینیم هیچ کاینات
معنی آسمان این همه دیده حق‌بین ماست

تا چه با ما همی آرد برق آشنا دمین
او نگو داند جدا در دیدهٔ حق‌بین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگویم کاین همه آیین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات
ذات تو موجود در جمله صفات

نیست ذات جز صفات در جهان
نیست هرگز بی صفات هیچ ذات

آمده در صورت آدم پدید
اهل معنی راست ظاهر این نکات

گر برای خویش را در اصل کار
بر تو گردد آشکارا این روات

در همه اشیا حقیقت را بدان
زانکه مشهود است در هر شاهدات

اندرین کثرت همه وحدت نگر
تا شود آسان تو هر مشکلات

در حقیقت حق احمد مطلق است
ای همه مقصود کل کائنات

ما و می بی سر و سامانم نیست — چاکرم تخت سلیمانم نیست

خواستم دوش دو شیشه و قلم — شیخ و هم قابل پایانم نیست

درد دل بر که کنم یاران — درد مندی چو درمانم نیست

خلق گویند صبر کن درویش — چون توانگر و چون توانم نیست

صاحب درمی خوب خوان کرد — لیاقت صبر و امکانم نیست

کشتی صبر غرق گشته شود — قلزم عشق یا کرانم نیست

دوستان کاین همه گله از چیست — از تماشای سیر بستانم نیست

در جهان هیچ کم ندید وفا — یار دوست در زمانم نیست

جان من از فراق شد بیتاب — هیچ کسی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار ما خطاست — هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه — در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود — چونکه از جنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالد چند
زدلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار غارم نیست — هیچ رحمی به روزگارم نیست

دست و پای می زنم ز فراق — دوستان دست و دستیارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم — یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی | گفتم این سم در دیارم نیست
گفتم آخر بسوی ما نظری | گفت ای خام لطف کارم نیست
مفلسانیم بی زر و بی زور | مایه جز نالهٔ زارم نیست
می خوریم باده فراق مدام | که از و خط خیر فگارم نیست
چه کردیم هیچ سود نداشت | اندرین کار بخت یارم نیست
غم بجانم قرار گرفت تمام | ای دریغا که غمگسارم نیست
شفقتی کن گدای کوی توام | چون مرا جز تو شهریارم نیست
بنده ام خواه لطف کن یا قهر | بجز هیچ اختیارم نیست
هیچ وقتی دولت بمن نکشد | بر و رست هیچ وقت یارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ایدل وفای عهد اهل وفا گذشت | ایام وفا و صحبت اهل صفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید | طوفان محبت است که از سر ما گذشت
از درد و غم بدرد کس مرسد مجواه | زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت
دریای درد ماست که پایان کس میافت | طوفان غم رسید بسر از سر ما گذشت
این درد را دوا مطلبی توان گزید | چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت
از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر | آه دلم رسیده این ز سما گذشت

ای دل دوا و درد هم از درد کش طلب — درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بی وفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست — خونابه ظلم از طرف یار چکیدست

حال دل بیچاره خود بر که گشایم — کز محنت اندوه چها رنج کشیدست

دلسوخته گشتست ازین شغل که بر خوا — همچون من دلسوخته در دهر که دیدست

ور دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست — کام دل ماتم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه در خور چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست — با درد بساز چون دوا نیست

مرغ دل ما اسیر دوست — یک لحظه ز دام غم رها نیست

خوناب شدم ز اشک خونین — افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز — زین درد که قابل دوا نیست

گفتا که دوا است لیک عالم — گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز ز غم دو چشم ما را — تا شام سحر ز غم جدا نیست

کس را چو من از درد دلش — در دست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت	در دهر که ننگ گیتی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتیم	در دهر فنا بجز بقا نیست
این قصه درد بر که گویم	کس محرم راز ما سوا نیست
مردیم درین فراق اندوه	در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من	فرمود ز بخت تو دوا نیست
بیهوده مدان تو آه عاشق	آه دل عاشقان هبا نیست
با سینه شب من نگه دارد	کین صبح مراد هم ضیا نیست
این نخل حیات ما برافتاد	در شاخ وجود ما نما نیست
هر چند که تیر غم سپر گرفتم	این تیر بلا و بی خطا نیست
تن ده بقصاص باش خرسند	دانی که ستیزه با قضا نیست
کز لطف و کرم امیدواری	این جز عطای پادشا نیست
شاهی که دو کون بنده اوست	در جمله جدا جز او خدا نیست
از غیر خدای کس مترسا	چون شرک برابرت روا نیست
خواهم که ز خلق گوشه گیرم	در صحبت خلق خیر وفا نیست
باشم سر کوه دشت و صحرا	چون مسکن خدای در بلا نیست
ایام بکام دشمنان است	کس را سر دوستی بما نیست
سیلاب شده است اشک خونین	لیکن بدوست خیلا نیست

ما را همه بلا [illegible]	جز حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای آشنا نیست

یا رب چه نظر [illegible] مشکل است	جانم ز دست [illegible]
نی صبر و قرار و آرام نه سکوت	[illegible] آرام [illegible]
گفتن نمی‌توان و نگفتن نمی‌توان	والله که آرزوی [illegible] مشکل است
گفتم [illegible]	دل [illegible] پای در گل است
ای ساربان مهار بکش اشتر مرا	یاری عزیز و جان [illegible] دل است
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

از قامت [illegible]
احمد [illegible] دست [illegible]

آنکه در کسوت [illegible] پیداست	صورت [illegible]
این همه [illegible]	خود نمود [illegible]
چون [illegible]	گرچه ظاهر [illegible] اسماست
تا [illegible]	هر که [illegible]
موج دریا [illegible] دریا موج	[illegible]

مثل هر چیز را تفاوت نیست	حجت عکس حجة البلغاست
هر کرا نیست وحدت ایمان	اهل ایمان نیست آنکه ناگویاست
گوهر شب چراغ را قیمت	چه شناسد کسیکه او اعمی است
چشم گر دیده راست کی بیند	زانکه احوال دیده هر گر راست
بابسارا چو نیست ابا رسی	صورتش بیثال لیک بیناست
سر پنهان چو آشکارا کنم	لیک هیچ سخن بشورش پاست
لیک آهسته گو بیست در گوش	هر چه بینی بدو تو جمله خداست
چند گویم ترا حقیقت شد	هیچ ضایع مکن کشف که پیداست
لب ببند از بیان کشفت هنوز	که بیش صفت احمقان پیداست
پیش نا اهل کشف کردن سر	عاقلان را گواهیست از اینجاست
محتسب گر بیا کند دعوی	گو بدار از کشف این بیان پیداست
گردنش بشکنم بیک لا حول	گویم ای بو الفضول این چه غوغاست
سالها در نقاب نقد حبیب	ذات تو در صداع مکر و دغاست
هر کرا آرزوی جانانست	گوییان جان و دل بهوا فداست
اندرین راه او لقا یابد	که سرش سوده سمند فناست
چون فنا را ببخشش راه دهی	در فنای رسی که عین لقاست
جلوه یار هر زمان بینی	چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت بوریا خواهند
هر کجا مرد حق اهل صفاست

حرف توحید حاصلت گردد
مرد معنی شوی تو بے کم و کاست

هرچه بینی جمال او بینی
خود جمال تو او چنین آلست

نیست در ذات او شکی بیشک
که تو بی ذات حق چه بینی راست

مرد معنی که اهل معنی شد
صورت ایزدی بخود در خواست

در حقیقت تراست هستی حق
که از نیجا همی جمله نشو و نماست

خاک را در توتیای بصر
گرد خاک در تو کحل عمی ست

گرد میدان تست آب حیات
فیض تو دوست همیشه فتح فراست

صحن میدان تست فرش زمین
خاک پای تست جمله اعلی است

تکیه از آن زمان سر نبشت
کاشف سر و رمز اولیست

قسمت مر مومنی مع اللهی
راز مکتوم از تو در نباست

گنج پوشیده بوده است آن دوست
از وجود تو راز در صحراست

مے نماید جمال در پرده
لیک صورت تو خود آراست

شور خود در جهان است افکند
هر طرف بنگری همی غوغاست

خویش پنهان شود و پیداست
یا بپای یا بسر همی چو دواست

عاشقان هر طرف بسودائی
داده جان بذوق عشق پیداست

گاه بر صورت ملک اظهار
گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سر سر هستی	هستی تو به ذات او پیداست
گاه بر طرز لیلی و مجنون	گاه بر ساز وامق و عذراست
گاه بر صورت بشر پیداست	گاه بر صورت دگر پیدا
دوست هرجا نشسته گرداند	پیش اهل نظر عیان پیدا
آشنایان بحر توحید	دست و پایی زنند لیک بجا
سنی [illegible] حیات ذات یکی	اندرین سر خوش [illegible]

سر توحید گفتم آشکار
چشم بر دوست گوش بر ما است

شاهد معنی که در پرده نهان است	هر طرف شور و شوری [illegible] نهان است
هر که رویش بنگرد و شنید اشود	نهان نگر در پرده دایم او نهان است
طایر قدسی که بی بال و پر است	بی نشان بی مکان او نشان است
پر تو نور خدا گر بنگری	از تجلی با یقین در هر مکان است
دیده کو تا تاب آرد تاب او	آب او در هر مکان در هر زبان است
هست در هر کسوت ظاهر چشم	گرچه پنهان از نظر پیدا عیان است
دیده اهل بصیرت بر دست	در پی او چشمه هر سو روان است
هر چه از قطره جاری شد	زانکه او بحر محیط بیکران است
صورتش در هر ضمیری ثابت است	قصه اش در هر زبانی بر زبان است

پرده از رخ بر فکن تو در صفا — زانکه خلقی زین یقین انگشت‌گزان است

زبده عین الیقین بگشای چشم — تا جمال حق ببینی کان عیان است

نیست موجودی بجز ذات خدا — آنکه می‌بینی همه این جهان است

آیت واثق که مطلق آمده است — کان نشان جمله تفسیر بیان است

ذات او پیداست در هر صورتی — معنی و صورت همه جمله جهان است

گر جمال احمدی را بنگری — باز گوئی این نشان بی‌نشان است

دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشاهی مصلحت نیست

تو از بیگانگان در بسته دیده — بغیر از آشنائی مصلحت نیست

نگوئی عشقبازان را که ... — که هرگز پارسائی مصلحت نیست

سر خود تو در راه وفا باز — که در سر بیوفائی مصلحت نیست

بملک عشق دائم پادشاهم — گدایان را گدائی مصلحت نیست

دلا مع اسیر عشق او شو — که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش — که زین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوب است — مثال صورت یارست نقش محبوبست

بجای ازلی نقشبند نیست قلم — [illegible]

تعدد دوست بصورت تثلیث ست در معنی — دو دیدهٔ احوال کج چشم معیوب ست
خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق — اشارتی ازلی و عبارتی خوب ست
ز صفحهٔ دل موجود نقش آن جانست — ولیک عقیل کلک ست نقش مسلوب ست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که خوض خاطر غواص نیک مرغوب ست

هر آنچه در نظر آید جمال یار و دوست — هر آنچه می نگرم حسن کمال یار و دوست
بهر کمال که بینم کمال حسن صفات — بهر جمال که بینم جمال یار و دوست
بهر جهت که نقش جمال مهرویان — نگر ببین بمعنی خیال یار و دوست
نیست ازلی جوان بذات موجود ست — بهر وجود که بینی وصال یار و دوست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل
که یار او همه حالست حال یار و دوست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه جا است — در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست
در عارض خود بین ای باش خدا بین — هر جا که عیانست چه حاجت بیانست
هر ذره که بینی همه خورشید مصفاست — هر قطره که یابی همه دریای روانست
چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق — پس همه موجود نگر جمله چه جانست
گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر — و الست ازان سجده که شخصی نهانست
در معنی وحدت نظر افتاد ملک را — در سجده نمود از شد آن سر نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاده
چشم شوخت که ز مستی به مستان داده است
از دل سوخته نالهٔ عشاق زاست
از فغانهای من گم شده و او دست خیست
ساغر از لب میگون تو بیچاره دلم
بلبل از زحمت هر خار چو اندیشه نکرد

احمد چه گلیست که بر خود جهان است
شور بیچه در جگر شمع شبستان داده است
هر نوائی که سحر بلبل بستان داده است
مرغ خوش نغمه کیا غنچه و بستان داده است
بیخود از خویش شده در صفت آن داده است
زان سر پرده خود گرد گلستان داده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند دلی زلف پری چهره پریشان داده است

دلی گر در و عشقت دردمند است
چه داند قدر اهل درد بی درد
نداند قدر عشق بازی کسی
کسی گو دم عشقت برگزیند
چه می پیچی ز سر عشق و عاشق
مقام وحدت او نیست مرد
درخت عشق آنگه بار گیرد
چو بینی تو اندر عشق بیچی

مرا او را درد و اکم سودمند است
جهان را اندر که داکم دردمند است
بروز را به چه جایی بند بند است
درین ره درد عشقش دلپسند است
از این بگذر چه جایی چون و چند است
تعبد بیرون از تمنا در بند است
که عقل اینسان بخش کند است
مقام عشق و عاشق بس بلند است

بسا سرها که اندر راه توحید / بیازرد و از مردم او فکندست

ز درد و غم رها کس کی بجوید / هر آن دل کو ز درد دوست مستمندست

چو احمد هر دم توحید بازنالد / دلی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست / ردای کبریائی صورت ماست

همه جا چیست نقش دلربایش / جمال با کمالش طلعت ماست

همه جا هی تماشای عجیب است / که در هر باغ سرو قامت ماست

هر ذره نمودارست لیکن ما هم / بهر شکل هویدا کسوت ماست

اگر چشم خدابینی گشایی / ببینی عالمی در رویت ماست

چرا عاشق نگردد در ره قدرت / که اندر هر رهی خوبان نهفت است

ز راز احمدی کس را خبر نیست / که آن جان جهان در خلوت ماست

از قصه جمال او هر سو حکایت است / در رنگ و بوی او همه جا هدایت است ۲

وصف جمال تنگ تو گفتن نمی‌توان / لیکن بهر زبان ز دهانت حکایت است

چشمم ز عشق آن سیه بالیقین / هر چیز را که هست همه جذب غایت است

گفتم که جان من ز غمت نهان رسید / گفتا ببین چو دل جان ز خود هدایت است

گفتم از آن کند که شود محبت سوزنم / ما از محبت خویش به تو شکایت است

از غایت جمال تو منزل نشان تست — هر جا که در کلام حق از حسن آیت است

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبرے تو گرچه هزاران عنایت است

دوستان شے که کارم مشکل است — همدمان هرسے که پایم در گل است
ے ندانم تا چه باشد حال من — آنچه از عشق تو ما را در دل است
هر زمانے بر دلم بین محنت است — هرچه در دل جز تو کلی باطل است
هر غمے کز آسمان آید فرود — گوئی آن تازه به جان و دل است
هرچه جز یار است اغیار است آن — گر همه نوش است زهر قاتل است
عشقبازی نیست جز دیوانگی — مر دیدا باشد که مرد عاقل است
هر کرا دیوانه خواهند خلق — بالیقین دانے که مرد عاقل است
هر که جز عشق است ما را محنت است — درد محنت از تو ما را حاصل است

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل است

ای خالقے که مظهر ذات تو کائنات — در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم و آدم همین توئی — والله که غیر نیست درین کل کائنات
هرچه نگرے تو درین عالم فنا — قائم بذات تست ولے با همه صفات
دریا و موج ما تو یکے دان به صفت — احوال کے رسد به غیر درین نکات

گر آشنای بحر خدائی بخود مبین
در خویشتن مبین که توئی قطره حیات

مستغرق خودی بجدائی تو کی رسی
تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هواست جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهاست زلف او دراز است
که تا در زیر هر موی چه راز است

بگفتم راز زلفش باز جویم
بگفتا قصه زلفم دراز است

چو چنگم راست از چنگ غمش شد
شنیدم درین پرده چه ساز است

تو از انگشت من بشنو سوزی
ولی جانم همیشه در گداز است

مرا خواه او کشد خواه او نوازد
که آن دلدار دانم بی نیاز است

گدایم گر همه عالم ببخشند
ولیکن همتم در حرص آز است

اسرار عشق حقیقی احمد است این
بشنو دیگران راه مجاز است

قضای هر دو عالم سایه ماست
قبای کن مکان پیرایه ماست

منم آن خورشید تابانم که هر دو
جهان یکسر بزیر سایه ماست

سرای لامکان و فرش و عرش
درین ملکت کمینه پایه ماست

تنا از قسم افلاس و تجرید
براه هستی سرمایه ماست

براه فقر احمد یافت خود را
پلاس چرم پوشش تره ماست

ای لامکان حرف مکان از که چیست — در هر دو کون نیست نشان از که چیست

در کل کائنات محیطی بذات خویش — سرگشته چو در دو جهان از که چیست

گه در بقای مطلق و گه در فنا محض — در حیرتم که من نهان از که چیست

اندر گمان محض یقینم یقین شده است — چون اینهمه عیانست عیان از که چیست

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش — پیدا چو ذات اوست نهان از که چیست

احمد احد توئی به یقین گر تو بنگری
چون ذات تست شرح بیان از که چیست

عاشقی و بینوائی کار ماست — بینوائی نیست گر از یار ماست

آه که ما عشق آمد در سرشت — جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانانست چون او جان ما — هر چه جز عشق است خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل است — جان نهی در راه او بیکار ماست

کار ما عشق است دیگر کار نیست — هر چه خود در دست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست — کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او که مست از عشق آن دلدار ماست

زهی راهی که او در ره بی‌نشانست — نهان است این که او اندر نهانست

چه می‌خواهی تو اندر پست و بالا — که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کی باینجا راه باید — برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم — چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
کز حرفی و بوی منکر زان بیان ست

اگر جمله یقین ست این گمان چیست — ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو — تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا — اندر عجبم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت — هر دم غم و درد دیگران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا — هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست — طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب — دیدهٔ او لائق دیدار نیست
هر که چو عشقی و بدرد سے نشد — آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست — کاشف آن رمز بجز یار نیست
اے دل اگر دم ز انا الحق زنے — لائق جز تو رسن و دار نیست
گر تو شوی مست خرابات عشق — درویش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند / لیک درین راه چو بیدار نیست
گر تو بخواهی که بجو دوری / رو تو بدین راه که بسیار نیست
پرده خود را تو ز خود بر فکن / راه دولت جز درد دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب / در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست / تیر شوقت از کمان دیگرست
طایر قدسی که در قالب رسید / نیک بنگر ز آشیان دیگرست
مرغ جان از آشیان پرواز کرد / زانکه این مرغ از مکان دیگرست
هر که از شمشیر عشقت شد شهید / زندگی او بجان دیگرست
هر که چون منصور شد سرمست عشق / بر سر دارش فغان دیگرست
تیر عشق او که بر جانم رسید / از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد / این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست / مرد معنی را نشانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست / کاین جماعت را نشانی دیگرست
آن فقیرانی کاین جا میروند / هر یکی صاحبقرانی دیگرست
دل چه میبندی درین فانی جهان / کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هر یکی چاره‌ای — شاه را گنجی نهانی دیگر است

بر سر بازار صرافان عشق — زیر هر دلقی جوانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگر است

دل خورد زخمی ز دیده چون چکید — این چنین زخم از کمانی دیگر است

عشق در مدرسه تعلیم نیست — کاین چنان علم از بیانی دیگر است

اوحدا تا گم نکردی هوش او — کاین جرس از کاروانی دیگر است

هر کرا روی در نکونامی ست — طمع عاشقی از و خامی ست

چند گویی که عشق نام نکوست — نام نیکوی عشق بدنامی ست

کام بر کام تو در ره عشق — کام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در ره عشق — کاین سعادت همه ز بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانه‌ای — زانکه طبع تو بسته خامی ست

شیخ ابوسعید و الحسن است — با او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کی پرسند — کانفلانست خواجه یا شامیست

پسران و دودهٔ پدر احمد — که چه نامست خواجه یا شامیست

اوحدا مست باش در ره عشق — تا بدانند کاوحدی جامیست

رسید صاحبی

کمال عاشقی ترک نیاز است
چه جای خواجگی و کبر و ناز است

هر آن عاشق که در ره پاکباز است
همه کردار او عین نیاز است

اگر عاشق بمسجد ور بمینا بر
همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان
نهان داند که او دانای راز است

بشستند عاشقان دست از دو عالم
زبان خلق بر عاشق دراز است

اگر در بند جانی رو جهان گیر
که عشقش بر تو هم گداز است

بکوی عاشقی کن یک گذر کن
که کوی عاشقان بس دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمال لایزالی بر همه ماست
کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را
که اندر جمله اشیا او هویداست

ببین در صورت ما ذات حق را
بهیچ و هیچ بین کان تجلیاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش
حقیقت ذات حق اینجا هویدا

تو ظاهر بین که جمله خود نما را
کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هر سخن گوش بیان کن
رموز عشق از قرب تو پیداست

بجز او در جهان چیزی دگر نیست
همه جا جلوه ذات حق تعالی است

نکو دریاب گر دانائی را
بچشم خویش او در جمله پیداست

تو ذات احمدی بین ذات حق را — یعنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست — ذات خدا ببین که بصورت مصورست

حسن جمال تو همه اوصاف بر دوست — ای صورت تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد — ای حسن تو بصورت معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال — اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چو بنگرے — در صورتت ببین که چه معنی نوشتست

در صورتت نگر همه معنی ذات او — ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار — انسان تجلی ز خداوند اکبرست

نور خدا ہی برخ آدم و آدمیست — نورش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف بر دوست — آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست — گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما — زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که را گشت ز معنی دوست — نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود از و اوسے — معنی خاص صورت انسانست

کشتی عقل کے تواند رفت — اندران ورطه کو بی پایانست

سرّ این راز که شد و مکشوف
زانکه این شرح بسط الامکانست

احمدی سرّ دوست می گوید
زانکه از هر خیال در پی آن ست

ایکه پردهٔ تو عالم مبتلاست
ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پرده ها دائم نهانست
حسن تو اندر ردای کبریاست

چون یکی باشد غبار و موج با
درمیان ما جدائی از کجاست

صورت آدم بمعنی با زمین
در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذرّه
زان بهر ذرّه همیشه این جفاست

هست پنهان ذات او در چشم ما
ذات او دائم بمعنی خودنماست

خودنمائی می کند احمد به خلق
چون نه بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست
دریاب که این شور همه از صاحب جانست

آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود
امروز درین دیر نگر جمله همانست

گنجی ست بویرانه که در وصف نیاید
آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست

در خانهٔ منزل که در بتخانه چه جانست
دانم که ازین بانگ همه خانه خیالست

خاک در این خانه همه مشک ختن است
شور در این خانه همه جنگ ترانست

آنکه ره فقر ز دو را هر دمی یافت
سلطان جهانست خداوند زمانست

هر کس که درین خانه رهی جست همیشه | در عالم توحید همو مرد شناسست
والله که درین هر چه بدیدن هوس است | گر ملک سلیمان همه باد و فناست
این خواجه خانه است که در خانه نشسته | این سایه حجرست که هیچش نگذاشت
در صورت انسان تجلی حقیقی ست | جز او دگری نیست که انسان همه باشد

احمد همه صفت احد گشت حقیقت
مستی بفتش بین که همه مست شناسست

سرمست رسید جام در دست | در حلقه ما نگار سرمست
دیوانه شدیم از جهان رستیم | عقل از سر ما چو باد بر جست
بر خاست قیامت در افتاد | گو آمده در میان نشست
از شیخ کرشمه خون بار گسست | صبر از دل جسم خسته بربست
آرام ستمگر دیدن از جهان | از شیشه دل ما تیر شکست
گفتم یک کنار بست | گفتا دگر از دست بجست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک روی بیش نیست | هر کجا بینی جهان جز یک تماشایی بیش نیست
هر زمان گفته سخن با خویش از روی خویش | آنچه پیدا و نهان جز جلوه‌ای بیش نیست
از تفاوت هست هیچ چیز را اسمی جدا | آن همه یک قطره دریایی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق باشد یقین
لیک اندر چشم ما این جز حجابی بیش نیست

از کتاب لفظ توحید آنچه میگوییم همه
اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگرید
اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان
اینهمه از هستی خود جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذو الجلال
اینهمه صورت که بینی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهمه جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد به هر صورت عیان پیداست کیست
آنکه در هر صورت جان شد نهان پیداست کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها
ظاهر او در جمله عالم شد عیان پیداست کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان جانان پیداست کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
شد عیان او و نهان اندر جهان پیداست کیست

وانکه اندر اسم آمد چون اندر کون
وانکه در هر یک جدا باشد چو این پیداست کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان پیداست کیست

احمدی هر لباسی پیدا بود ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیداست کیست

از تجلیات جمال او همه پیداست ما
این حسن لقب الحق چه لباست

در کائنات تجلی [illegible] ذات
وز هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری — این جمله صفات ببینی همه خداست

ذات صفت است هر چه پیدا به نظر کنی — معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست

ذات بشر که پرده اسرار ایزدیست — نیکو همی نگر که درین پرده تا کجاست

آن شاهباز تا که نهان است در بشر — گر راست بنگری تو درین پرده رونماست

اسلام و کفر جمله یکی شد به راه عشق — آنرا که او به راه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب ذات — هر قطره را که بینی چو دریای با صفاست

هر نکته که از سر دل احمدی بگفت
یکیک همه ز سر خداوند والبقاست

ما صورت نقش یار یاراست — هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مراد حاصل آید — یک خار به دل به از خرماست

آنی چو وصال یار باشد — بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بجای گویت — والله که مرا از ثریاست

چون هر چه ز عکس یار تابد — این جمله خشک و تر ز دریاست

کز عکس جمال خود نماید — این واسطه از برای ماهاست

با یاد وش اگر سخن سرائیم — در جمله سخن همه هویداست

از خاکت اگر پیام گیرم — صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید — معلوم شود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود بجستی
این ذات تو ذات حق تعالی است

نقاب کبریائی بر تو زیباست
لوای پادشاهی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز
که سر خود نمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلی بر آور
که ذات کبریائی بر تو زیباست

[illegible]
که [illegible] بر تو زیباست

تو شهباز لقای کبریائی
از آن [illegible] بر تو زیباست

تو فی [illegible] از هر دو عالم
که هیچ آشنائی بر تو زیباست

بیا احمد [illegible]
لباس پادشاهی بر تو زیباست

[illegible]
که [illegible] سپاهی است

بچشم دل اگر تو [illegible]
که [illegible] گواهی است

[illegible] جان دل [illegible]
که اندر عشق مردی پادشاهی است

اگر بینی بچشم دل تو او را
برای عشق از سر تا بپائی است

بسر عشق او کس نیست آگاه
[illegible] عشق او امر الهی است

[illegible]
[illegible] حقیقت لا تناهی است

جمال لایزالی [illegible]
کمال حسن او [illegible]

کمال حسن او در بت پرستی
[illegible]

یقین در صورت سر الهی ست	جمال احمدی گر باز بینی
والله که جمال و عیانست	آن دلبر ما که جان جانست
این جوی قدیم بی‌نشانست	هستی و قلندری و رندی
سرمایهٔ گنج مفلسان ست	افلاس و نیاز و فقر و حاجات
هر چشمه که بر زمین روانست	از چشمهٔ چشم ماست جاری
بهتر ز حیات جاودانست	جان بهر کسی و دست دادن
بیرون ز حساب این و آنست	بیدار که کار عاشق است
از آنکه ذات او بیانست	وسواس یقین که جمله اسما
دریای محیط بیکرانست	هر قطره که بنگری تو پیدا

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمان ست

فتح بابی شده ناگاه بر من عاشق مست	در میخانه گشادند بر من مست الست
یک آورده از آنجام طلب نشنیدست	ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور
گه ترا در سر میباده تمنا هست	گشت بیهوش دلم از سر خمخانه ما
باده با هر چه بسنجی تو وزان شکست	باده برست نیاوردم که ساقی مست
شاخ خوبی بزد و ما همه کرد پست	ترک آفاق همه گشتم و درویش شدم
در رگ جسم ما و [illegible] بگذشت قلم با دیده است	چو جمال تو بدیدم شدم از خویش بشدم

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش | که بیک جرعه انا الحق زدن از عالم رست

وله

خمار باده میثاق در سرم باقیست | که پیش چشم دلم لحظه صورت ساقیست

بنیم جرعه فروشم تمام جان و جهان | صلای عام همی گلبن شراب ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی | همیشه قوت من نیست و در سرم باقیست

از آن نصیحت میکرد تو به عالم دین | دلم بگیست که بگذر نصیحت ما

چو کار من بگذشت از صلاح و ورع | همی مغانه بنوشم که زهد بی باقیست

فروش صوفی و صنع بنوش احمد جام
که درد دُرد و صوفی صفای انا الحق نیست

ای دل اندر محبت دلدار بیاید گشت | هر دم اندر ره دل در کاری باید گشت

از سبیل سر و جان گوشه بیاید چید | از ره دل بهر دلداری باید گشت

با مغان جام لبالب دم باید کشید | اندر آن حلقه زنار همی باید گشت

از سر سودا و سودای عشق باید سود سر | پس به بازار سودای عاشق همی باید گشت

از سر هستی فنا و نیستی باید گزید | در دم توحید حق بیزاری باید گشت

از شراب وحدت کم باده باید چشید | پس درون خانه خماری باید گشت

از رموز سخن واقف نکته ها باید شنود | پس میان اهل بازار همی باید گشت

وز پی وصلش غم هجران همی باید کشید | بر سر گل میان خاری همی باید گشت

از سماع بلبلان احمد ببایدش شنید | گرد ایوش سر گلزاری همی باید گشت

دیوان احمد جام ۵۴ ردیف تا

چون شدی سرگشته اندر تیه خود سالها
پس به میدان حقیقت عاشقی باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زهد و کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر [illegible] از [illegible] جان باید نشست
روز و شب اندر سواد و [illegible] باید نشست

حرف سر حق اندر سواد و بیاض [illegible] کرد
خط [illegible] در بیاض جان جانان باید نشست

از کلام [illegible] باید گرفت
مشکل [illegible] از جهان باید نشست

گشت باید گرد [illegible] مدام
مشکلات رمز [illegible] میان باید نشست

[illegible] اندر جستن آن [illegible]
[illegible] جان [illegible] باید نشست

اندر [illegible] باید نشست
[illegible] دل [illegible] باید نشست

چون [illegible] حق [illegible] خلق آید [illegible]
[illegible] باید نشست

[illegible] گشت اندر حق [illegible] جهان
[illegible] میان [illegible] باید نشست

[illegible] خوبان [illegible] گشته
[illegible] عاشقان باید نشست

صفحهٔ دل را [illegible] ساخت اندر [illegible]
[illegible] دل [illegible] باید نشست

[illegible] باید ساختن
پس [illegible] دل [illegible] باید نشست

احمدیا از شرح و دوری همه معنی عیان
آن همه معنی [illegible] باید نشست

عاشقان [illegible] آواز شد
بر [illegible] سبحان الذی اسری [illegible] شد

از تماشا صحبت از جمله عالم بگذرند
خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت در کشند
پشت پای خود بفرق عالم خضرا زنند

رحمة للعالمین است آنکه او را قدسیان
بر در اقبال او لبیک واوحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک جبهه را زنند
قدسیان بر خاک پایش بوسه ها را در زنند

کرسی و افلاک زیر پا آرند تا
بوسه بر خاک پای خواجه بطحا زنند

انبیا در دامنش دارند دست اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بپا زنند

هر که هست بیچارگان لطف شوق او
بر در اکرام او از عرش هم بالا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو آرند تا
دوستانش خیمه بر تخت اعلا زنند

گر بیش از دل خود عاشقانش گشته اند
آتش اندر عقل هم عالم اعلی زنند

از تمنای التفاتی جرعه ای مستی کشند
از خم وحدت جرعه ای با وا زنند

شور در افکند اندر گریه مستان او
همچو احمد نالها از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظر سوی رخ زیبا بینند
روی معشوق در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه معشوق چنانی نگرند
هر چه خواهند در آن جا همه پیدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه اشیا عارفان
عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

با یقین جمله جهان آینه مرد خداست
هر که آن آینه حقیقت همه اشیا بینند

هر که ببیند جمالش نظر خوش شد
دل و جان را فدای دل شیدا بینند

گر در آید به نظر باطن شان جمله جهان　　عاشقانند که مقصود جهان وا بینند

جان جان را چو در آیینهٔ دل بنگرند　　جمله اشیا به نظر عین مسمّا بینند

عارفان نقد همه امروز به چشمی نگرند　　آنچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست　　هر کجا هست به پالیش همه تا پا بینند

گر به یک نفس فضل و عنایت برسد　　طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش به وطن گر همه دریا نوشند　　اندرون آتش هجرانش ثریا بینند

دردنوشان که همه درد بلا نوش کنند　　هر زمان عیش و بلا را همه آنجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب او در خورند　　مستی و شیفتگی های ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که به پا پست کنند　　زیر پا در ده افلاک معلّی بینند

گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق　　همه عالم ز بستان و دم گریا بینند

گر دمی یاد کنند [illegible] همه در یاد شوند　　در همه تن ز سر سینه و هم پا بینند

شمع جمع [illegible] از شوق　　تا به خورشید همه پیدا بینند

قدسیان چون که مقامات همه در نگرند　　زینت شیخ هم از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو ببینند همه　　در کرامات کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه اش کشف آید　　چو که مقصود خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد حق از سر صدق و صفا　　همه درویش اهل صفا مسکن ما و او بینند

قلب یک خرقهٔ جان شیخ ابدال ما　　اندرونش جمله او تا و تولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملایک باشد — اهل افلاک ز دو رتبه بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظری باز کنند — در روایات فلک نور مجلا بینند

ساکنان در فردوس خاک درش را ز — سرمه روشنی دیده بینا بینند

جان و دل را بفدای در دلدار کنند — ذره خاک درش را گهر بینا بینند

بیدلان از نظر پاک تو دل می یابند — مردگان از نفست تحفه عیسی بینند

موسی عهد تویی از کف تو دست کلیم — تحفه‌ای نیست ید پاک تو بیضا بینند

از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدا — پایه قدر تو بر پایه مینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب — پرورش جمله جهان تربیتی بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آورده‌اند — تشنگان خاک درت را همه دریا بینند

از کرم سایه خود بر سرشان باز فکند — تا از آن سایه قرار دل خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد — نظری کن که دلش صفحه صفا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال — هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا — سبز و نو چون گل اهل سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از در تو حاصل شد — اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت بنهادم — تا سرم در قدم خواجه اعلی بینند

احمد از شرح تو شد طوطی گویای سخن — لطف کن تا که تماشاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بی‌خبرند
رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند
آنکه از سر دل زنده دلان بی‌خبرند

هیچکی چو سر دار برآیند دلیر
بیکی آدم اند کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر باز ندانند که کیست
مست و آشفته و ویران همه بادیه سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام
جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام
نه چو مستی زده چندی که چو آن گاو و خرند

نه چو این سگدلان مرده بتان خشک لبند
همچو دولاب سر چشمه هم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همه فخر کنند
سالک عالم بالا اند نه بیچ سیم و زرند

نیست خبر هم پلاس پوشش شان
طایران چمن فقر همین بال و پرند

کارشان نیست بجز بندگی شاه یگانه
آنکه شان کار دگر هست بکنند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خود بین بگذاشت آنکه یکی را دو بدید
گر دهان راستی راه کژی را گزید

راه حقیقی گذاشت سمر مجازی گرفت
مردهٔ این عقل دون معنی دل را ندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد
گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینه روشن است بر طرف از زنگی
وای بر آن کس که او کور چنان آفرید

کور چه داند که چیست آینه رو نما
نکتهٔ توحید تاب گر نتواند شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند
در سینه‌ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیت فراق که نازل همی شود
گویی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند
بالای صد گروه بلا بار بسته اند

هر جامه‌ای که از پی من چرخ دوخته است
گویی که تار و پودش از اندوه رشته اند

درد و فراق و غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید
من منتظر مر آنم کز باد بویش آید

در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم
آن یار بیوفا را صد وهم چه آید

بسیار وعده کردی رسمم بکاست آخر
زین عشوه و دروغی کارم نمی‌گشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی برآید

بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن کسی نشاید

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی
از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا
این رنگ کفر از تو عشقش نمی‌زداید

دل در هوای خوبان ظاهر به زهد و تقوی
این شیوهٔ پارسائی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد
از ما و در زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
خضر اگر لعل روان بخش ترا گر بیند بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود
عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد نقش او تا به ابد از دل بریان نرود
مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود
هوسم بود که در پیش غمت کشته شوم لیک این لاشه ضعیفست بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آنست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید هر دم از نوعی دگر آیی پدید
گاه در شکل دگر پیدا شدی گه شوی برسان دیگر ناپدید
گه شوی بردار در شکل حسین گه شوی ظاهر بشکل بایزید
هست در هر ذره مهرت عیان چشم خفاش است زین معنی پدید
گر یکی بینی یکی بین جمله را هر که یک بین شد بر این معنی رسید

چند سر خویش را ظاهر کنی
با زبان احمد این گفت و شنید

دست از آن یار ساغر نمیبرم در نزد آن نگار سلامی نمیبرم
جانم بلب رسید و پیامی نمیبرم دردا که درد ... بکاری نمیبرم

ما از کجا و دولتِ فضلِ تو از کجا
زیرا که دستِ تشنه بجایی نمیرسد

خوانِ وصال درخورِ ایوانِ پختگان ست
این دولتِ نعیم بجایی نمیرسد

شد مدتی که از گلِ گلزارِ وصلِ او
بویی ز صبحدم بمشامی نمیرسد

هر صبحدم بخونِ دلم شسته خون شود
آگاهی از نگار بشاهی نمیرسد

احمد اسیرِ سلسلهٔ زلفِ دوست لیس
کین دولتِ عظیم بپایی نمیرسد

ولہ

مرا حضورِ تو باید بمال و گنج چه کار
مرا کنارِ تو باید نظر چه سود کند

مرا جمالِ تو باید بماهِ خود چه نظر
مرا کلامِ تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر
چو تیرِ غمزه زدی بس سپر چه سود کند

اگر بمصر عزیزم بغیرِ تو چه صواب
رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخِ خوبِ تو بهره‌ای نبرد
بروی خوبِ تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب از چهرهٔ زیبای خود وا افگند
شورشی اندر جهان و پیر و برنا افگند

هر که از شوقِ کمالش پای در بازار گذشت
همچو موسی بیخودش بر طورِ سینا افگند

گر وصفِ حسنش بیان سیلان تا فی دهد
بر سرِ طورِ دلش نورِ تجلی افگند

ز اهل الله سوز شوق از ره تو آواره تو
عاشقان را سر بسر بیهوش و شیدا افگند

تاب انوارش نیارد تاب هر خسته دلی
هر طرف بینی جمالش خر موسی افگند

چون عنایت دستگیر و چون هدایت رهبرد
سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین مرشد پناه خلق احمد هم لواش
آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان
آنکه گردون سر بزیر پایش فردا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل
درمیان خلق عالم رسم احیا افگند

پاره از جبهٔ پاکش ردای عرشیان
خاک درگاهش بسر چتر خضرا افگند

طالب از خاک درش کحل بصیرت می‌دهد
واصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد فرقش سرافرازان اگر سر گردی
شهپر شیخ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را تبرک سرمهٔ دیده کند
تا اگر نور صفت در چشم اعما افگند

بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است
تا نظر بر دیده تو خواجه آسا افگند

تا اگر دست کرم بگشای احسان کنی
تا بقاف قرب تو خود را و عنقا افگند

هر امید است چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله را عفا افگند

آنکس که سر اپرده به صحرای عدم زد
در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت
بر داشت یکی بسر حرف قلم زد

از رخش فنا گرد ز کونین برآورد
از خون جگر آنکه روان ناحیه هم زد

سیمرغ دلش قرب بقا ازلی یافت
کو بیکونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد / بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشید بصفا / بر طلعت او نشئه از نور قدم زد

سر رشتهٔ بشر فهم نیگشت و لیکن / بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه / در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش / در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم / بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد / هر ضرب که بر تار چو زخمه بهم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله بر افروخت / در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم / در هر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت / کز گنج دو عالم چو بیشتر همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ الطاف تو منظور / اندر قدمش سر به تسلیم خسرو و جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی / کز شیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از آن درج گهربار برون شد / صناع فلک ساخته در گوش صنم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور / کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم / اعلام خرد بر سر نه چرخ نجم زد

پرواز شد از کنگرهٔ عرش مقرب / آن بلبل خوش لحن که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید / لبیک زنان علم در بیت حرم زد

چون خیمهٔ او فتد از سر لشکر سست — هر دم گرهٔ عقل به بین خلل اهم زند

شاهی که علم بر سر چرخ برافراشت — دست کرمش طعنه بر ارباب همم زند

آن کس که نه زد دست بدامان کلامش — اصحاب تعصب همه آهنگ ستم زند

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زند

باز هر جا که نوا آغاز شد — باز نی در پرده و دمساز شد

باز عاشق بادهٔ وحدت چشید — باز مستی زسر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید — باز چنگ مطربان در ساز شد

باز صدقی با صفائی رو نمود — باز آن محبوب اندر ناز شد

باز شمع دل نشیمن باد کرد — باز جان باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل چه آید — باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد — باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم باده در ساغر نهاد — باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر شد — باز تیغ عشق سرانداز شد

باز معشوق از کرم دل برد — باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را احتیاطی رو نمود — باز آن دریای محبت باز شد

باز دل در پای جانان سر نهاد — باز جان در عمر با غماز شد

احمد

باز آتش در نهاد ما گرفت　　باز احمد در جهان غماز شد

باز عشق دلبران آغاز شد　　باز آن مه سر سخن انداز شد

باز گلهای چمن از سر شکفت　　باز عاشق را جنون آغاز شد

باز خم عشق اندر جوش گشت　　باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر به سودائی کشید　　باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیبا پسر رخ را نمود　　باز عاشق بر عشق جانباز شد

باز عاشق گشت بیهوش از سماع　　باز سرو از جوی سرافراز شد

باز زهد زاهدان بر باد رفت　　باز مستی بیخودی همساز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت　　باز عاشق با جنون انباز شد

باز گردانید کسوت یار ما　　باز با شکل دگر پرداز شد

باز بر من وحدت آمد آشکار　　باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در پایت پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد　　باز دل آشفته دیوانه شد

باز عالم گرچه باده چشید　　باز چشم مست بیگانه شد

باز نی بیدم که بیهوش شد　　باز بی باده و پیمانه شد

باز سر عشق بیرون او فتاد　　باز مستی عاشق مستانه شد

بازشوری ز انا الحق یافت | باز سرِ دار چو مردانه شد
باز ز توحید علم برکشید | مرتبهٔ عشق چو شاهانه شد

باز فنا و احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

رهِ دیوانگان عاقل چه داند | صفای صوفیان غافل چه داند
همه حقیم حق را حق شناسد | حقایق ناحق و باطل چه داند
من از دل سرِ دل بگویم اما | رموز سرِ دل بیدل چه داند
بیا در حلقهٔ دیوانگان باش | که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا واصل آیی | که خودبین حالت واصل چه داند
تویی کامل وصلی دریاب خود را | که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شو آید دست هردم | که سرِ لذت قاتل چه داند
وصلی باید ز درد عشق ریخوره | که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد | پرده از روی باز خواهی کرد
زلف را تاب میدهی هردم | قصهٔ نادرانه خواهی کرد
می‌کشایی نقاب از عارض | کشف پوشیده راز خواهی کرد

دی بیاسر چه پیش ابر خود ‌‌ ‌ بر زمین پیشا ز خوابهم کرد

احمد از غیر دوست چه نظر
به نشیب و فراز خواب کرد

چون بود تو پدید وجود گردد ‌ ‌ ‌ اندر خود وصل چه بود گردد

چون فانی کل شود وجودت ‌ ‌ ‌ بود تو اگر نه بود گردد

گر فانی محض گردد این بود ‌ ‌ ‌ آنکه هم همه تار و پود گردد

گردیده به منیت گر آمد ‌ ‌ ‌ شیطان تو با سجود گردد

سرمایهٔ عشق چونکه نیستی ‌ ‌ ‌ سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیدا در کوی آن دلدار شد ‌ ‌ ‌ از خدا و مصطفی بیزار شد

بود چنین در میان اهل دین ‌ ‌ ‌ با نام الکون بر در خمار شد

با سوزش درنهادش اوفتاد ‌ ‌ ‌ خرقه را انداخت و دردی خوار شد

چون شراب و نبید کم را چشید ‌ ‌ ‌ نعره انا الحق زد و سر بر دار شد

عقل را و زهد را گوشه نهاد ‌ ‌ ‌ مست عاشق وار در بازار شد

سوزش اندر شرع و اسلام اوفتاد ‌ ‌ ‌ مقتدای پاک از کفار شد

جاهل دین به گفتا این چه بود ‌ ‌ ‌ کاین چنین پیری پلی تار شد

این عجب کاریکه یار او فتاد
پیشوایی با کنون غدار شد

گرچه وعظ و پند او نبش سبب
وعظ و پند خلق نزدش خوار شد

رحم آمد خلق را از کار او
چون هجوم اهل دین بسیار شد

هر زمان اندر هجوم خلق او
گاه مست و گاه او هشیار شد

از رموز عشق رمز یار یافت
وز نهال عشق برخوردار شد

از کمال خود همه کس را بگفت
بگذرید از ما که وقت کار شد

گر کنید این قتل ما را رواست
بیدل و بیجان چو از اظهار شد

اهل دین گفتند این بی کشتنیست
کشتن او بوریا سنگسار شد

پیر یار از رمز عشق یار یافت
در حقیقت کشتنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان آخر این زمان ایثار شد

هر که نظر سوی رخ خوبان کند
صورتشان آینهٔ جان کند

چون رخ خوبان ز صفا است گرو
ذات خود آینهٔ سبحان کند

هر که نظر سوی رخ جانان خویش
آینهٔ دل رخ جانان کند

گر نظرست سوی رخ جانان بود
گنج ادب نیست که پنهان کند

آینه گر همچو صفا شود
از پی این هر که تو چیشان کند

هر که عاشق [illegible]
خانهٔ دل را همه ویران کند

گر بهی عشق گدایی چه سوز ملک دل خویش سلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود عزت خود همچو سلیمان کند

هرکه چو احمد ز دل و جان گداست
درد این درد چه درمان کند

عمری نماند کان بت رعنا نگاه کرد یارا اگر او چیست اگر یا تماشا کرد
دردی بیاید نخست که آنرا صفا کرد دردی بیار تا که آن را دوا کرد
بنمای روزنی که درو نیست ذره بنمای تیره که مر او را صفا کرد
بنمای قطره که نه شد بحر بیکران بنمای ذره که مر او را جدا کرد
آب حیات جمله یکی دان یا یقین از ما تحاو هیچ کسی شان جدا کرد
گر دوست ما ستم که جفا می کند نگار از خود برو کجاست که او خود وفا کرد

احمد ز بر تو گر مس گشت عین او
آن خاک کیست کز کرم او کیمیا کرد

هر فقیری مرد میدان کی شود مور چه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که بینی فقیر ورنه هر ذره سلطان کی شود
گر همی خواهی بیرا سی رسی کشف عشق آخر عیان کی شود
تا نگردی از همه بیزار تو ور همت این راه آسان کی شود
تا نوانی در وجودت محو شو ورنه این دیر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر سبحان غوطه زن / ورنه قطره بحر عمان کی شود
آشنا کردن به بحر لامکان / بی رموز عشق سبحان کی شود
هر که در توحید کفرست در نیافت / هرگز او در خود مسلمان کی شود
تا نه گردد غرق بحر لامکان / کاشف اسرار ایمان کی شود
در همه موجود ذات اوست لیس / جز بدانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد در شدی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم جان فزا او پیدا شود / هر کجا تا بهر او در سودا شود
گردی از بوی تلطف در رسد / چشم اعمی و زبان بینا شود
گر نسیم زلف مشکینش وزد / بیدلان را با دل پیدا شود
گر برافگند برخ آن مه نقاب / جمله اسرار با ورد وا شود
گر براید عقل کل از بحر عشق / در نشان از بیخودی شیدا شود
از سر عشقش نمی باید مدام / هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراق این چنین گویا شود

وصلی که عشق او دیوانه گردد / چو من در عاشقی افسانه گردد
کسی کز عشق جانان پا نیابد / بدرد عشق او درمانه گردد

درین ره عاشقی جانباز باید — که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او نبازد جان و دل را — کسی کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی — که از خان و مان دیوانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد — که از نوش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق به سودا در اوفتاد — سرگشته و شکسته به غوغا در اوفتاد

اندیشه کرد و در کشیدم ز بیخودی — پایم ز جای رفت و به صحرا در اوفتاد

اندر کشید در صف رندان شراب عشق — تا آتش شراب خوش به مینا در اوفتاد

رخت دلم بلجه دریای غم نهاد — کشتی تنم بلجه دریا در اوفتاد

شغل خرد ز قاعده کار درگذشت — عقل ضعیف با وی به هیجا در اوفتاد

خوش وقت آنکسی که با عشق آن حبیب — سر در کوه و دشت به صحرا در اوفتاد

در تنگنای درد چو بیند ترک از کرد — یک حمله نمود و به هیجا در اوفتاد

بیزار شد عقل که دین خویشتن — راه عدم گرفت به صحرا در اوفتاد

ترک خودی گرفت در آمد به بیخودی — پیوسته ضعیف تنگ به پا در اوفتاد

جولان نمود رخش دلش در فضای عشق — همچون نهنگی که در دریا در اوفتاد

چون تشنه بود با قرابه نقش — پروانه در حقیقت به تنها در اوفتاد

می توحید چون در جام کردند / بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند / بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کاریست فاعل بالحقیقت / بشر را درمیان بدنام کردند

همی خواست آنکه خود را ظاهر آرد / عیان خود گشت و نشان نام کردند

چو در کثرت نمود وحدت خود / تجلی هم بخاص و عام کردند

اگر چه مرغ دل پرواز میکرد / کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوب رویان جمله عشاق / همه را یزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم پیشگی / بسجده مر ورا الزام کردند

چو کار گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید / هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی / صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان تو خواهم / هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنی شد / صورت یار خود شما را دید

عشق معشوق عاشق ایزدست / جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت سر این توحید / بیشکی ملک بقا را دید

احمدی را کسی که ظاهر یافت / بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد / کز آن فنای صبح آن اهل عشق شیدا شد
چه نکته‌های نهان آشکار شد یکجا / کز آنچه در ره عشق غیب بود پیدا شد
چه نکته گشت نهان کار خطر عشق پدید / چه دید بود که در جمله جا هویدا شد
میان قطره و بحر اتحاد و دانی دان / ز بحر قطره و بیا مرد باز دریا شد
همه یست همه عالم بذات حق پیدا / که سر ذات الهی بنطق گویا شد
هر آن وجود که بینی وجود ذات ما هم / کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد
هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن / ز سر تحقیق غیب باز پیدا شد
ظهور حسن خدائی نموده شد بیشتر / جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احمدی و دانی دم مزن یکجا
بسود عشق بیا پا سر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند / در هوای جان جانان باز آمدند
همدم معشوق گشتند از نواز / باز با معشوق دمساز آمدند
گاه غرق گشته اندر نار عشق / گاه با مطلوب دمساز آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق / چون سمندر باز پرواز آمدند
از صفای جان بجان آگه شدند / در فضای عشق جان باز آمدند
جان و دل را چون فدا کردند ثنا / در ره عشاق ممتاز آمدند
چون جمال احمدی شد آشکار / عاشقان در عشق جانباز آمدند

با صبا در پرده رازی می‌کنند — خاصه با ما کارسازی می‌کنند

شمع ... مهر ... مختلف — ... تا چه بازی می‌کنند

گرچه ... جان عاشقان — ... عشق بازی می‌کنند

می‌خورند ... عشق او ... — زان ... سرفرازی می‌کنند

ترک ... از برای جان ما — ... ترکتازی می‌کنند

... چشم ... — جان ... بازی می‌کنند

احمدی را چون غنای مطلق است
زان ... می‌کنند

درد ما گر درد عشق ... — ... نمی‌رسد

درد ... فراق یار ... — ... نمی‌رسد

... فراق ... — ... نمی‌رسد

... فراق ... — ... نمی‌رسد

احوال ... — ... پیش حضرت سلطان نمی‌رسد

... — حالی ... پیش حضرت سلطان نمی‌رسد

... — ... نمی‌رسد

... — ... جان نمی‌رسد

احمد ... — درد ما گر ... نمی‌رسد

جمالت قبلهٔ اهل نظر باد ... نشان کف پای تو کحل بصر باد
هر آنکس کو نشد در زیر لعلت ... چو زلفت واژگونه زیر و زبر باد
نیازارد دو چشم هر زمانت ... نگه در عارض تو خیره‌تر باد
بزیر پای تو سرهای عشاق ... نگارا هر زمانی بیشتر باد
ز جام عشق تو مخمور و مست ... دل عشاق هر دم بیخبر باد
بیاد آرا همی حدیث لعل شیرینت ... دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یک نفسی یاران مرا یاد آرند ... لحظه‌ای از شکر افشان مرا یاد آرند
بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن ... گر چه نرگس مستان مرا یاد آرند
بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند ... شورش شمع شبستان مرا یاد آرند
در محلی که شما جمع نشینید بعیش ... ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند
چون خرامند بأطراف چمن تا نشاط ... جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند
چون کنند باده سوسن [illegible] رقص ... بگریبان غنچه خندان مرا یاد آرند
چون نسیم سحری تازه کند جان شما ... نفس سنبل پیچان مرا یاد آرند
چون بدوران مجلس شاهی نشینید همه ... احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشم حقیقت‌بین [illegible] ... دریای چشم سروان شود و موج آن زند

آتش نه بر شعشعهٔ سیارهٔ فلک — هر شعله که عاشقش از دل برون زند
هر تحفه که به جهان جان سوزناک — آتش به سقف فلک بیستون زند
چون وارسیت جلوهٔ آن شاهباز عشق — گر بحر دمی خویش ره بر جنون زند
در قاف قرب دوست پر از پر کشید — گر پشت پای بر سر دنیای دون زند
دریای هر دو کون کم از قطره شود — چون موج اکتشاف به بحر نگون زند

تجلی ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید — سر جان بر زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد — به بشارت بیان نمی آید
هر که عین الیقین ست در دین — گفتش در گمان نمی آید
بر رخش تا به چشم اهل نظر — نور حق در عیان نمی آید

راز با احمدی چه شرح دهد
راز دل در میان نمی آید

عشق رمزی در میان ما نهاد — شورشی در جان این رسوا نهاد
هر زمان رمز دگر اظهار کرد — هر زمان نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت پنهان از همه — گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد
گاه اندر شکل دیگر رو نمود — گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی / گاه نامش مریم و عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق / گاه پیدا ید او بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد / گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت / جان ما در دست یغما نهاد

باز در نزهت درجهان آغاز کرد / باز از سر برد گردنها پا نهاد

شیخ با محبوب پیدا در همه / باز شکل دیگر او اینجا نهاد

سود سودا همه کرده به خود / باز از سر برد و بر سودا نهاد

باز سرها سود و سودای عشق / کس ندید او اندرین جا فوقها نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود / نام او سر فرشتهها نهاد

آنکه وصلی صد هزار جان آید باز می دهد / کی چو من شکسته را قربت بآسانی دهد

هرکه می هزار جان قیمت غمزه کرده اند / هر نفسی هزار جان بکرشمه بازی دهد

گرچه هزار جان و دل ایست اسیر لشکر او / باز بعاشقان خود دل هیچ بباز میدهد

هرکه ز حسن روی او مقصد خویش میکند / حاصل عمر خویش را یکسره باز می دهد

گرچه چو من هزار جان حسرت در طلب بسوخت / باز وصال خویشتن یک به نیاز میدهد

هر دو جهان طلب کند او نیافت هیچکس / هر نفسی بعاشقان شیفته فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او همی بسوخت / آنکه وصلش هزار جان آید باز میدهد

اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود
درد دلم بجمله سراسر دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی
مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز پرچم زلفت باز کنی
حاجات خاطر همه مشتاق روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتست آن
تا دولت شما بچنین کس کرا شود

تا اندرون پرده وصلت جهان گرفت
وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود

سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان
والله هزار جان که بیکی بها شود

ای احمدی بحضرت او این گدا رود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بدیده دلبند
از دیدن غیر دیده بربند

تا کم نشوی ز خویش یکبار
این بار کجا تو اوفتی افگند

از دست بیک قدح گرو شد
آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و مستی
کردیم صلاح و زهد یکچند

دارم دل عاشقی که مستست
بر چهره وصل آرزومند

بیچاره دلم بتوبه کوشید
عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانه حلقهای زلفش
از بند کجا شود خردمند

چون دست نمیرسد بوصلش
گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو با نباشد
واز [illegible] و [illegible]

هر که او جام عاشقانه چشید
او انا الحق هزاران بار کشید

گشت سرمست و مست همچو حسین
هر که زان باده جرعه‌ای بچشید

هم انا الحق و هم سبحانی
از زبان موحدان بشنید

ولیکن آن نیست جز هادی مطلق
خود بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را از این سخن بس نیست
طایر قدس و قرب بر نچشید

این دل ما را ز لا لای سرسری باید شنید
نکته عشق از زبان پاکبازان باید شنید

بلبلان چون عکس را بسیار باید گشنید
سخن از قرب از لب ابدالی باید شنید

لی مع الله و سبحان [illegible] باید شنید
گشت کوثر از لبش بسیار پیدا باید شنید

خود انا الحق هم بباید گفت از عشق او
از زبان عاشقان پیدا بباید شنید

قصه لی و انا الله باید [illegible]
ور زبان اهل صفه گفتار باید شنید

تا کسی سر انا الحق از عاشقان
ای که روزی [illegible] باید شنید

نیست خبر از حال [illegible]
پس بجای قرب و احیا باید شنید

آشیانی سگ [illegible] درگوش کن
از نوای [illegible] باید شنید

نغمه آواز حبیبی در میان بوستان
از نوای بلبلان آنجا بر شنید

گرچه میگویند وحدت [illegible] گفته‌اند
لیکن این گفتارشان با گوش باید شنید

[illegible] ز نوای [illegible]
از گل و گلزار و از هر جا می باید شنید

معنی توحید و سبحانی دل بیجان من — هر زمان از گفته ابرار می باید شنید

حرف توحید از خط و دلدار می باید نوشت — نکته ها از هشیار می باید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد چنین — این خبر از مردم بیدار می باید شنید

آنچه میگویند از خود بر عاشقان — آن بگوش جان و دل ناچار می باید شنید

در حدیث من برای گوش می باید نهاد — در نوای عندلیب این اسرار می باید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را — در میان کوچه و بازار می باید شنید

آشکارا سر حق را گشت باید با سخن — راز پنهانی هم از دلدار می باید شنید

ساغر از دست لب دلدار می باید کشید — نغمه ها در خانه خمار می باید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست — نکته قالوا بلی تکرار می باید شنید

سببه اسی چون کلیم الله می باید گشت — لن ترانی باز موسی وار می باید شنید

صورت و صوت هم عشاق از بر بزبان — از رباب و چنگ نی زار و تار می باید شنید

هر که بست از راه وحدت نقش خود را بی تمیز — دم بدم انی انا هم سو سبحان می باید شنید

گفته تا گفته باید تعالی بالیقین — چون صدا از سنگ و از کهسار می باید شنید

تا بدانی هم تو فی اسرار حق را هم چنان — از زبان میوه و اشجار می باید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه و از در و دشت — فاذکروا الله هر زمان اذکار می باید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدای — در سحر از ناله اشجار هم می باید شنید

گر ترا سر معرفت داری مو مند سر حق — شورش احمد از لب اسرار می باید شنید

سر مرموزه خدائی هر زمان گو واسطه	همچو خاصان از لب تاریک باید پیش شد

سر توحید احد از گفته‌ها احمدی
از زبان سید مختار می باید شنید

راه بس دور است و غایت تنگ و تاریک و مهیب	بی عنایت کی بپایان ره بجا آرد بسر
بی سعادت چون کسی تواند رسیدن بر بقا	بی هدایت کی تواند شد رفیق این سفر
کی رسم من در بهشت آباد صحبت جدید	کی رسم در منزل مقصود خود دیده نگر
چند گردم تشنه لب در گرد دریای طمع	چند بی قطره آیدم گرد در بحر دگر
چند بی صحرا نگردم گرد عمی کده	چند بی پیدا شوم چون پای ا...
هیچ تا در نظر با هم شتاب و بی سروپا	تو شده تا دیر گشتم ... دریای قهر
تا که از بهر وصیت شوق گردم بی خبر	سر بپا ... آید ...
چون الف آن مجرد تا گردم بیست و سه ...	گر شعاع او بر عالم بر نور
یک سخن گفته بیا لم عالمی را داد جان	یک نفس گفته بیاید در فضا ...
کرده عالم پیدا بهر وجود مصطفی	کرده پیدا آدم کرم بهر صفای یک نظر
ذره از خاک پایش عرش را داده شرف	حلقه از ... گوش کرده ...
غنچه از مصر حرمت کرده یوسف را عزیز	کرده کحل خاک کویش چشم را ... بصر
بوی خلقش تازه گردانیده عیسی را نفس	زان نفس خلق پیدا کرده ...
کرده صبح از	... ...

چو نکو در نیاید ست از وصف جمال پاک او	دفتر توحید خوانم در ره پاک قدیر
ای تو تازه شده هر گه ز جان بیدلان	وی به تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر
یارب از دست هوا و نفس شریر و مرسل	در بلا هست او فتادم دستگیری کن مرا
گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا	جان نهم هر لحظه بر باد و بپردازم ز پیر

زان نظرهای که بیچارگان را سی لطف
ز احمدی بیچاره مسکین نگاه گاهی بر گذر

ز یاران دلربا یاریست بهتر	رسوم عاشقان از بیست بهتر
اگرچه کار خوبان بیوفائیست	ز یاری و وفاداریست بهتر
چو یار نیست حرمت پیش محبوب	بحمد الله همین خوداریست بهتر
خوش آنکس که دلی ریش نبیند	درین عالم گرفتاریست بهتر
[illegible]	[illegible] که دلداریست بهتر
[illegible]	که [illegible] دل آزاریست بهتر

بیچاره چون احمد ز شستی جرم
که نزدش جرم تو خواریست بهتر

تجلیست [illegible] جمال صورت یار	درین معنی همین جمال صورت یار
[illegible] با عمای بهشت	جمال خویش بنموداز مثال صورت یار
اگر [illegible]	تجلی ست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید
بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تجلی است مصور جمال صورت یار

بار این دل دیوانه من گشت گرفتار
شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار

زین پیش من آن شاهد آن کنج خرابات
بر دست صراحی طرف خانه خمار

نی در پی سجاده نه پروای خلافت
گرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار

آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت
زین پیش من آشفته همسایه دیوار

مجنون که شود شیفته بر دم تخیل نیست
در هر چه ببیند رخ لیلی است بدیدار

دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی
تا خلق براند بهر کوچه و بازار

گر شیفته دل سرخوش نیست عجب نیست
آن سنگ بود کو نشود نرم به دیدار

جز آنکه ز دوست دگر هیچ نماندست
ای مدعی از طعنه من نیست خبردار

تا چند کشم محنت ایام تحمل
تا چند کشم بار فراق تو بسیار

میخواستم از لعل لبت گفت چیزی
چون روی تو دیدم زبان ماند ز گفتار

احمد به نظربازی و رندی شده مشهور
که خلق بدانند که ما نیستم درین کار

در هر دو کون نیست چو سلطان خویش
مقصود این آن وجودش توئی مگر

ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب
در ذره ذره آفتاب طریقت نظر

در خویشتن ببین و بتر از غیر کن — دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکیست ذات او — اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تویی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر البشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور — که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بیا چو پیر پرستان تو سر بپا — ببین صلاح مزن سینه بیشی مغرور
بیا به جام صراحی بنوش باده مدام — که نیست پیشه مطربان ذوق حضور
ببین تجلی جام گردیم از نشه — نبیم در نشه عنوان خطوط و قصور
اگر بجانه تجار جسر سر گذشته — شوی بحلقه مستان خیش بر در شور
بجوی باده حق اندیان بیا بر دست — که ریخ نسخه جان کسیست مشغول سر

بیکاریم آتمر مست ریز چرم است
که مست دوست بخیزد بروز نفخ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار گوهر
یک معنی و بی شمار صورت — یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او — خورشید یکی هزار اختر
در هر چه ببینم او هویداست — در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود — معدوم شده وجود دیگر

نورش بکمال ذات مدغم — عینش بصورتست منضم

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما سرشت قسمت

با جمله صفت محیط بالذات — ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی ز چشم پنهان — پنهانست ولی ز چشم اظهر

گشته است بیان اهل معنی — از کشف رموز او مشهر

از نکته وحدت خدائی — هر کس که بگفت شد مکفر

آنرا که ذات پاک خوانی — در صورت ماست عین مظهر

مهتاب ز تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

این صورت منی مثال خورشید — بر جمله جهان شده منور

انوار ظهور او جدا نیست — در کون و مکانست او مصور

چون خاص تجلیش پا نشست — زین پرده جهان شده منیر

از وحدت حق کرا آگهی داشت — هم خویش رسول شد مکلف

هر صفت که بر جمال خدا نیست — از حسن جمال اوست مشهور

تا چند درون پرده باشی — بی واسطه نماست منظر

گاهی بنمود ذات خود را — در صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد بیان دیگر — گر گشت عیان بشکل دیگر

گاهی بنمود شکل انسان — گاهی بنمود احمد جام

۱۹

احمد ز احد جدا نه ای
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای عشق دلدار

سودای تو سود مایهٔ جان
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار

از پرتو حسن آن دلارام
هر ذره شده ست مهر آثار

یک حرف ز راز عشق گویم
چه آتش تفت چه سر زار

یک جرعه اگر دهی ز جامم
سجاده گرو شود به خمار

گر راه یقین یقین نمائی
گردانه خرقه بسند زنار

چون لشکر عشق را بتازی
سر پیش نهند جمله یکبار

گاهی شده وصل گاه هجران
گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو همه ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر زنده به عشق او داری خبر
از همه عالم به کلی در گذر

هیچکس از عشق جانان جان نبرد
جان خود در باز و از خود در گذر

قلزم عشق ست قعرش ناپدید
گر تو غواصی کنی یابی گهر

بی طلب در راه نتوان در رسید
سالکا گر دل بجوی راهبر

بی یقینت کی توانم راه رفت
خود نیابد تشنه ره بی راهبر

عاشق از جانبازی واز وکمال — گر تو مرد راه عشقے پے ببر

احمد اوست از دو عالم برفشان
گر زدرد عشق او داری خبر

ای که پیدا ئے تو بر شکل بشر — سے تماشائی هر زمان سازد گر
هر چه هست بینیم ذات تو است — در میان تا هست نام این بشر
نور ذات شامل جمله جهانست — ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذات هست ذره را — او همیگوید از این معنی خبر
هر که در دریا ئے عمان شد فرو — ذره زین بحر شد خورشید فر

ولہ

ای در قفس خودی گرفتار — خود را ز خودی خویش بردار
بیزار ز خویشتن ببی … گشتا — پندار که هیچ نیست پندار
خود بینی را ز خود بر دون بر — خود بین چو کس هست هیچ مشمار
میدان بیقین که حق مطلق — بر صورت تو شدست اظهار
اسرار خدا ئے از تو پیدا ست — دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایۂ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندرون خویش خویم من کیا این نگار — واکما اندر خصال من معنی زین کنار

هیچ شک از آب دریا نیست چون گشتم ز بحر — آب بحرم گرچه باز از شک می‌گیرم قرار

نیست بودم باز ماندم [illegible] آخر چون شدم — باز آخر کار بنگر جمله بحرم گشت نار

آنچه بودم بود گشتم بوده بودم خوش شدم — هیچ بودم هیچ گشتم بنگر اینک اصل کار

شیرگیرم این شرابی از خم وحدت ازو — من کنون بی‌چون شدم [illegible] گشتم [illegible]

جایگاه معرفت بودن جان اینجا [illegible] — جان جانان گوش کن این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت جدا از بهر دل
لیک هست دیگر شده از لباس گرد کار

آنکه پیدا نیست تو بر شکل بشر — هر دم از خویش بیخود کن گذر

دست نگه‌دار در معنی عیان — گرده همچو مثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق — [illegible] خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو پدیدار آدمی — زان ملک افکنده به سجده بشر

آدم معنی همه ذات است — ذات تو از صورت معنی شمر

ست منزه [illegible] ز ذات بیخودی — چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

آنکه نهانی تو به شکل بشر — چیست به عالم ز تو این شور و شر

ناپدید ذات تو نی با وجود — نیست بجز ذات تو ذات دگر

روئے تا لے و پیری ز ما — آخر این شیشه خود در گذر

پردهٔ قالب ز میان بفگن — تا که ببینم ترا یک نظر

صورت با آینه روی بشست — آینه را سکه نگر دیده بصر

صورت تو گر نشدی آشکار — از صفت خویش که دادی خبر

احمد اگر سر نگوئی بدست
دامن مهر حسن چه گیری بسر

در دست ما عشق بهر بار — رفتم که کنم سر ترا اظهار

حیرت بزبان گرفت انگشت — غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزی — در ملت ما فرشته کن اقرار

رفتم بسرای کفر ترسا — باشد که رسم بدوست یکبار

آواز بر آمد از سرایش — کامی لایق نیستی تو زنهار

در خویش نظر کنی تو با دوست — دریاب یقین که نیست خربار

گر مقصد جان جان تو خواهی — در خویش طلب که نیست اغیار

زان جرعه می پدید گشته — چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چو نکته بر دل تو — لا بد برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن به تکرار

برخیز کناره گیر از خیر | رسم ره عاشقانست این سیر

چون نقش احد پدید گشته | شد محو چشم صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان | در راه یقین چه کعبه و دیر

احوال یکی شد به هر کو | در دیده کز اوست لاخیر

آن شیر که در نیافت این راه | تحقیق بدان که هست و خیر

در قاعده سلوک این راه | در مصلحت نیست لاخیر

احمد تو چنین جمال غیری
برخیز کناره گیر از خیر

دل جام جهان نماست گشته تیز نظر | گر گنبد جانست با یک نقش آن را گذر

در آنجا طلب شاهی تیا در قلم | او در آن شکر است من [illegible] منتظر

نقشه خویش بیچاره بیخشم از دشمن دوست | زهر تنهایی فتنم چون شده شکر

دل بیان منظر [illegible] | نظری اندر آشنا کن [illegible]

عالم از گردش ایام [illegible] | کارم از دست فراق تو [illegible]

[illegible] | یار بر گشته و خو کرده به یاران دگر

احمدی را هوس خوش لب یاران [illegible]
می خورد دین غم اندر ده خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر | ز ذوق حق تعالی مست [illegible]

برافکن پرده تلبیس از رخ شاه — ز نور خویش کن عالم منور
تجلی غیر بصورت نیست ممکن — نظر کن جمله معنی را مصور
چو منصوری بباید اندرین راه — که انا الحق بر زبین پرده بشر
وضو سازند ز خون خویش با هم — فدا سازد دل و جان از پی سر
مگو از هر این معنی حکایت — که این معنی کسی را نیست درخور

تو ذات احمدی را بین در سینا
صفات سرمدی ذات قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر — هرچه می جستم شماستی ای پسر
آمده بر صورت انسان پدید — لیک در عالم نهانی ای پسر
سکه بر دلها به عشوه و سیم — هر نشانه دلستانی ای پسر
نیست غیر در همه عالم ولیک — در همه دلها چو جانی ای پسر
میل جانها سوی خاک پای تست — با تبسم دار وانی ای پسر
آشکارا بر لباس آدمی — هم نهانی هم عیانی ای پسر

وله

جمال مظهر ذات قلندر — ز ذات حق تعالی شد مصور
دلا تو چند اندر پرده باشی — تو ای مقصود دلها نیک بنگر
ظهوری نیست ممکن غیر صورت — یکی بنگر همه صورت برابر
قتیل مظهر ذات قلندر — همیشه تیغ از جلالست بر سر

هر آن نقشی که او صورت ببیند / یقین است صورت الله اکبر

ولا برزن تو کوس تب هب لی / که بر ذات تو شد معنی مقرر



جمال احمدی را بین تو اینجا / ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار / نیست غیر از جمال کردگار

در همه صورت یکی معنی ببین / وین همه صورت به معنی آشکار

صورتم معنیست معنی صورتست / صورت و معنی یکی بین نقش یار

در حقیقت نیست غیری را وجود / در همه یکسان یکی بین در شمار

پیکرم مظهر حق است بالیقین / رمز حق را هم چنین پایدار

سخن اقرب گفت و زین معنی خدای / راه حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق را دیده است / این همه رمز حق است گوشش دار

بحقارت تو مبین بر من بیچاره فقیر / که غمی چاره ندارد ز غم و درد فقیر

پادشاهی چه متاعست که بر فقر کنند / مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر

مژده ای دل که من خسته جگر یافته‌ام / خنک آن خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا که در صورت زده صد غوطه / خاک کوی تو مرا هست از عود و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقه کهنه / که مرا خرقه خوب است چو زنبیل حریر

هرچه در دست قناعت قلیل دنیا / نزد دل همه ملک جهان اهل بصیر

گرچه از فقر بدریوزه کنم جمع نصیب / پیش شان بوم بدر سلطان وزیر

احمدی را نگه چشم عنایت شاهد / بادشاهی ابدی را چه غم از هیچ فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز / جهان را مبتلا گردانم امروز

پیی دجور با دیوانه سازم / سپهر خیره صبا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی برآرم / جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سرخ خجل / ز لعلت بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش بخود / ز سر آیینها گردانم امروز

اگر شیر بملک الانبیا / گدا را پادشا گردانم امروز

ز سر حسن افتد باز گیم / ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکته از قاب قوسین / ترا از مصطفا گردانم امروز

سر معنی خود از کنت کنزا / بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم بر زبان انی انا الله / حقیقت را روا گردانم امروز

ز خمهٔ خوبهای کشتگان را / روان چون سبلها گردانم امروز

جمال خویش بر کشته عشق / یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه دانمایم طاق ابرو / همه محرابها گردانم امروز

کنم لب خنده از لعل شکرینت | نسیم صبا بکجا گردانم امروز
شمایم تازه زلف خوشش را | صدا و بیرحبا گردانم امروز
بیاد بزم بیسر عشاق بردار | زسر تا پا هوش وا گردانم امروز
فتح مطلقم از نقد فرسے | تیارت را غنا گردانم امروز
دلم بازی هوای عشقبازیست | ز پرواز هوا گردانم امروز
نوازم پرده عشاق مشتاق | ترا صاحب نوا گردانم امروز
ترا انوار تجلی عاشقان را | چو موسی ابتلا گردانم امروز
برآرم از نوای سر افلاک | سر همت صاحب تو گردانم امروز
سلیمانم بگویم پس به پیک | ترا شیخ صبا گردانم امروز
چو موسی عاشقان است بیهوش | ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز | ولت غرق صفا گردانم امروز
شود ارمی کنم از وحدت خود | فدای ربنا گردانم امروز
شنم بر فلک نهم کوس وحدت | به هر سوی ندا گردانم امروز
شنم مرسی بهی وحدت آباد | عصا را اژدها گردانم امروز
قبای سبز پوشان فلک را | ز پیوند صبا گردانم امروز
ز گرد راه خود سرمه لیلی بیارم | بصر را توتیا گردانم امروز
تلگرافکنم بر سنگ و آهن | بیک دم کیمیا گردانم امروز

هر یک شبنمی یک شبنمی را
گیا را بحر تنها گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم امروز
ز یک ذره سُها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست
ترا الّا سر لا گردانم امروز

منم و ترسا و کفر و دین و اسلام
همه را یکتا گردانم امروز

سر اندازان این راه سراسر
لیا هم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق
تهی از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست
گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عاشقی آشفته سازم
چو از شیخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز
نشان از بی نشان بردارم امروز

چو با سکه پرست یک نکته سازم
از آن نکته بیان بردارم امروز

بصدق این پرده عقل مزوّر
ز سر غیب دانان بردارم امروز

نوای انالحق وا بر خوانم اینجا
صلای عاشقان بردارم امروز

ز رمز شیخی و اسرار آدم
ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو خورشیدست عالم کن اکنون
ریا از همرهان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه
مکان را از مکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا
نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که پرواز بیابست — نوای بلبلان بردارم امروز
چه مقصود نیست از جان جانان — حدیث جان جانان بردارم امروز

جمال احمدی هر دم هویداست
جمال نازنیان بردارم امروز

نقاب آن دو این بردارم امروز — همه دیبا ز دین بردارم امروز
یقین جمله جهان از عشق پیداست — گمان را از یقین بردارم امروز
ز نور خود سرشته خاک آدم — گمان از ما و طین بردارم امروز
چو آدم من یقین در جنتم چون — لباس حور عین بردارم امروز
دمم من کرده ام آدم دمیده — چو عیسی از زمین بردارم امروز
جمال تو دو عالم شد تمام — گمان از همنشین بردارم امروز
ردای شاه هست مالک ملک — ز نور حق جبین بردارم امروز
فنا جستن که جستم باطن — چو از شیخ آستین بردارم امروز
ملک را که شیخ خود دوا نامم — امان را از امین بردارم امروز

جمال احمدی آدم بهشت
ز لا ذا احمد این بردارم امروز

ای پرتو شرح تو شیفته ارواح مقدس — بر ذات تو انوار تجلی است موسی
گر پرده تلبیس ز روے تو افتد — پس آدم و ابلیس نماید یکی بس

از گفته توحید کسی را که خبر شد — چیزی نشنید از دل خویش به کس

ای طایر قدسی تو که از روضه عرشی — برتر تو از این گنبد طاق مقرنس

این در حقیقی است که در بحر نجات است — این گوهر دریا نه به کف هر کس

در عشق خداوند قدم پیشتر آورد — تا چند زنی گام از این راه تو واپس

احمد سخن سر تو با اهل چه گویی
آنها که ندانند نوا دی همه اطلس

نقش رخ بی مثال قدوس — در صورت باشدست ملبوس

بر صورت خوبکان عیانست — نقش است ز لیلی به قدوس

این جبه و خرقه بگرست — در عشق سبک خرد ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین — دید آدم را ندید محسوس

از نقش بتان تو محروم — از راه خدای گشته مایوس

در تحفه این بتان بشکر — هر حرف که غیر دوست بل دوس

ای دل ز پی خویش تا چند — شعر و شعر بی قری سالوس

در حلقه زلف یار مانده — مرغ دل من اسیر محبوس

احمد به جمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقه ملایان او باش — ای آتش شهره عشق عشاق

تا ذوق شراب عشق یابی | باشد که شوی تو نیز اوباش
در زمرهٔ عاشقان بر نام | این جمله خودی ز خویش تراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش | سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی | اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش چه بین که هست نقاش

عاشقان را شاهدی نیست ز شیرین خوشتر | بیستون کندن [illegible] خوشتر از خون خویش
هر کسی را در خیال لیلی و مجنون بسی | عاشقان خویش لیلی میشوند مجنون خویش
گر شوی [illegible] گر نمی موزون نظم | یک بین [illegible] تا شوی [illegible] خویش
چون [illegible] ملال [illegible] عمر حرام | هر کسی کو کرده باشد دست [illegible] از خون خویش
[illegible] احمدی [illegible] | تا [illegible] هر لحظه [illegible] خویش
[illegible] دریای خویش | گو [illegible] هر لحظه [illegible] خویش
[illegible] | چون [illegible] هر کسی چون خویش

احمدی صوفی فرو انست [illegible] دیگران
هیچ [illegible] از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش | مستی شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خودپرستی | شو دیدهٔ عشق باش مدهوش

شاید که تو سر ز خویش دو … در زمرهٔ طالبان سر نوش

گر راه روی براه دل رو
این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را بیندوز
گر جمله جهان شوند مفروش

بر نام کسی شود درین راه
گر جمله جهان کنند فراموش

و آنکه که ز راه پستی
تجرد شو از جام عشق مدهوش

بی خویش تو شو ز خویش یکبار
در جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب بر نوش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق
گر نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصه در داستان بیان نیست
تا قیامت روا نیست خامهٔ عشق

کام عشق است از مراد بردن
زانکه خود کامی است کامهٔ عشق

لایق هر قدر کسی نبود
خلعت پادشاه جامهٔ عشق

احمد از عشق یافت تاج
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای از رخ تو مزین اسرار دقیق
بر روی تو انوار تجلی است محقق

بر حسن رخت تو الا انوار الیست
بر روی تو اظهار حقایق است مدقق

این بحر محیط است که در جوش مجتهد
این قلزم عشق است که پیداست چه زورق

این باده عشق است که چون جام مصفاست … وین شربت بخورست کسی تا بفرق
این قلزم توحید ز اسرار خداست … اظهار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوهر والی که در دریای معانیست … گوهر نتوان گفت که آنیست معلق

احمد سخنی سر بگفت است هویدا
هر کس نکند فهم از این نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق … ذات پاکت مخزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی … روی تو آئینهٔ دیدار حق
هیچ منصوری نباید شیر مرد … تا برآید بی خودی بر دار حق
سگی تو از چون سمند بر شدی … آنکه او در نقصان شود بیدار حق
ای سگ آخر چند می لافی دروغ … شیر مردان بی تو در بازار حق
بشکند جانت چو حیزی در سحر … گر تو بویی یابی از گلزار حق

خلق غافل می بنازد بر سر تو
گرچه احمد می کند اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق … ای روی تو سجده گاه عشاق
ای عارض خوب دلفریبت … رشک بت لعبتان قبچاق
[illegible] … چون تو نبود به جمله آفاق
[illegible] … کافر نکند به تیغ براق

چو طلعت صبح نیست تو احمد
بجز ز ناله هاے سحراق

ما را فتاد تا که در سر هوای عشق — سایه فکند الحق بازم همای عشق
لعل لب نگار را چون شهد و شکرست — زان هر دو مرهم آید اندر دوای عشق
کرده هزار جان را اندر چه زنخدان — سر را به عاشقان شده خاکپای عشق
ملک دلم گرفته از تیغ غمزه آن شه — صد ملک جان بگیرد آن پادشاهی عشق
تا در شدست یارم از عشق یار قدیم — آتش چه چیله سازم از تنگنای عشق
فریاد میکنم من از دست خوبرویان — یارب کجا فتادم اندر بلای عشق
جیبست از گریبان چو پسته بینوا را — رحمی بکن تو جانم بینوای عشق
از صبر گیر چه بخت تا را ز یاد کردم — کس نیست جز تو همدم دمسازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ — با هوی وصلی هست چه جنگ
در مشرب عاشقان تلاش — وا شرک کفر و دین است یکرنگ
بی ذکر تو کعبه یا کنشت است — بی فکر تو تا دها بهشت تنگ
سودا تو گرچه هست با سود — لیکن نخوان که هست لنگ
این بود بو گر نه خیر دار بیش — این بود بو که است نیرنگ

مردانه درآسے در رہِ عشق — کاین راه چه عقبه ایست تنگ
چون آدمی از تحیّر خویش — یکرنگ شوی و صلح در جنگ
بے روئے تو گر بهشت باشد — مارا چو جهنم است هم ننگ
گر وصل تو خویشتن بخواهی — از دل بدر آر این همه ننگ
گر دولت معرفت بجوئی — از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش اگر کنی تو فکرے — این عقده دو هزار فرسنگ
مقصود ز عقل عشق یابی — بیزار شوی ز رمز فرهنگ

ز لیسه دو پرده یکی دان
یک نقش نگر به جمله ارژنگ

اے ذات لطیف و شخص کامل — ذات تو به هر وجود شامل
موجود به هر وجود بالذات — با جمله صفات خویش کامل
والله که هست در دو عالم — آن حضرت بے نیاز فاعل
حیران چه بود مکان توحید — قایم بذات خویش واصل
در راه تو با همه فنا نیست — عقلست بیان تست حایل
در دیدی بیان صورت تو — دایم در این بے دلایل
پیدا شد تجلی خاص — گر دست از آن و چشم مایل
در صورت احمدی نشسته — خالی ز صفات حق و باطل

گر پلنگ و اگر بدیم اما — هم زان تو ایم بنده داریم
از راه کرم نواز ما را — زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکی ز جسم پوشیم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینیم — بحر را در حباب می بینیم
ظاهر اندرون سینه بیان — هر زمان چو گلاب می بینیم
من در آئینه صفای وجود — سینه آفتاب می بینیم
هیچ را عین بحر یافتم — آب اندر سراب می بینیم

جام را چون بدست می گیرم
ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر مغان میبردم — حلقه دل بدر جان میبردم
بیخود و مست به یک جرعه — بدر میخانه فغان میبردم
از سر مستی و دیوانگی — دست بر قفل گران میبردم
مست می از عشق بهر جرعه — ناله و مستانه فغان میبردم
از نفس سوخته خویشتن — آتش غم در دو جهان میبردم
چشمه خورشید همی سوختم — هر نفسی کز دل و جان میبردم
تا همین اندر بر دلم شهید — شکر یاران حال فغان میبردم

صیقل آیینهٔ جان منم | آینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست | هرچه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست | در ره این زمره سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن | گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من | آمده در کسوت انسان منم

زنده ذات شهود منست | هرچه ببینی تو نمایان منم

احمد برد درد دل زنگ گشته
صیقل آیینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم | دیوانهٔ خط و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی | تشنهٔ آن زلال اویم

آشفته خیال آن نگارم | سرگم شدهٔ خیال اویم

او پادشه است در ره او | چون موی به پایمال اویم

احمد هزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آینه لطف کردگاریم | اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر سر عشق جسمیم | مطلوب ظهور کردگاریم

ما حضرت ذات محض حقیم | ما تیغ لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریاییم		مهمان عزیز آن نگاریم

مرغان بلند اوج کاخ قدسیم		مائیم زبان مکان نداریم

سلطان سرای خلوتیم		بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چه جمال خود نماید
بشنو به یقین که کردگاریم

مائیم که بی‌امان نشسته به غم		در حسرت و دریغ مانده در هم

سودا که ز حد گذشته اندوه		زین رنج که جهان گرفته در هم

دل سوخته زار زار گشته		زین آتش غم بسوز ماتم

زین رنج مرا بود درمان		وین درد مرا شود مرهم

احمد ز فراق یار مهرو ست
دل زار و نزار دیده پر نم

پیوسته شود شهریاریم		بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج و لواء پادشاهیم		بی ملک و خزینه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست		بیرون ز حساب و شماریم

یکرنگ چو گشت کفر و ایمان		با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد		با جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج		با فرض و کنیسه گذاریم

ما را سر کعبه او صفا نیست — با قبله ز روی یار داریم
ما را تو مبین بصورت ما — ما منظر عشق آن نگاریم
احمد احد ست نیک بنگر — این ذات ز صفر بی شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم — جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان — خود را به راه دوست سبکبار کرده ایم
از بهر کلید جرعه درد هزار بار — جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم
ما را نه راست جاه نه پروای خانقاه — خود را برین طریق سبکسار کرده ایم
احمد لباس خرقه چرا بین بخود مبین — پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خویش چون برگرفتیم — جهان را عاشقی از سر گرفتیم
جمال خویشتن چون وا نمودیم — جهان جمله بحسن اندر گرفتیم
چو محراب ابروان خود کشیدیم — جهان در طاق و در منبر گرفتیم
ز جام لی مع الله جرعه خوردیم — ز سرمستی ره دیگر گرفتیم
شراب احمدی درکار داریم — ز جام انما ساغر گرفتیم

پرده بردار گر تا عارض خویش نگریم — روی بنما گر تا [illegible] بنشینیم

رندیم و شاهدبازی ز سر شیفتگی / تو مپندار که ما هرگز ازین در گذریم

عاشقانیم فتاده بسر کوی غمت / اندرین بادیه جانها بسیلاب بریم

در تمنای وصالت تو همه در شبان / درمیان رخ و زلفت بجو قند خطریم

گر همه جان تنیات رهی مرغ شب است / تا بدانند که ما زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پای مور چگان / تو سلیمانی و ما مور چه پا سپریم

احمدا چند نظربازی که شاهدبازیست / سر خود کرد عیان بد تو که از اهل نظریم

ما گدایان حیل سلطانیم / لیک بملک عشق سلطانیم

گر چو موسی کلیم بد گه طور / گاه بر طور نفس عمرانیم

ما بزنبیل بینوائی بستیم / گرچه در ملک سلیمانیم

درد عشق از دوا پیداست / ما طبیب درد بی درمانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم / عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود / از ازل تا ابد همی خوانیم

علمی عاشقیست اگر دو / گر نقاب از جمال افشانیم

شیخ الاسلام احمد طاهر قدس / باز بنگر که ما چه مرغانیم

بسته ایوان قدس وحدت / ما در آن خاصه نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طبایع نیست / در دریای گوهر کانیم

نے ز خاک و نہ باد و نے ز آتش | تا بدانے نہ این و نے آبیم
جسم مستورے سر اللہیم | عالمے نکتۂ خدا دانیم
پادشاہیم یا ملک فقیر | گرچہ ما آمدہ بزندانیم
یوسف ملک مصر لاہوتیم | ہمر آن آمدہ بکنعانیم
مرغ عاشیم از نشیمن قدس | کہ درین دام بہر جانانیم
گاہ لیلی و گاہ مجنونیم | گاہ پیدا و گاہ پنہانیم

ہمچو احمد بہ حلقۂ رندان
رند خود باز و مستانیم

تا جمال طلعت جانان بدیدہ ایم | جان جان ہست جانان بدیدہ ایم
من نیم حیران چو موسی صد ہزار | رب ارنی گفتہ حیران بدیدہ ایم
نکتہ گوییم ز سر عشق خود | جملہ را در زندہ سلطان بدیدہ ایم
من یقین خویش و ہر قطرہ | قلزم دریای عمان بدیدہ ایم
در حرم ہر تار موی دلبران | صد ہزاران سر پنہان دیدہ ایم
در میان کفر و ظلمت تیرگان | در حقیقت نور ایمان بدیدہ ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان بدیدہ ایم

تا جمال دوست پیدا دیدہ ایم | خویش را آشفتہ شیدا دیدہ ایم

از رموز سخن اقرب هر زمان | سرها هرسو هویدا دیده ایم
نکته از دو هو معظم خوانده ایم | لی مع الله آشکارا دیده ایم
موجها انگیخته ایم از بحر جود | این همه امواج دریا دیده ایم
گنج اسرار خدایم خویش را | گوهری از کنت کنزا دیده ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان | جمله حسن حق تعالی دیده ایم
شکر و حلوا یکی دان ای جوان | شکرستان را جمله حلوا دیده ایم
هر جمال حسن خوبان پیش کی | جمله اسرار تو دارا دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده ایم

شمع قدسم را شیان پیدا ام | اندرین گلزار گل آرسیده ام
با محمد بوده ام در خلوت عرش | در مکان لامکان گردیده ام
گاه بوده ام در میان کوه طور | گاه با موسی سخن سنجیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه | در بیابان راهها طلبیده ام
سالها است کاندرین باغ وجود | همچو بلبل زار زار نالیده ام
همچو شبنم بر سر هر جویبار | از تراوت بار بار روئیده ام
در حیات جاودانی مانده ام | خلعت عین البقا پوشیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی | روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی پر جام عشق
در شبستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم … ز مستی جان و دل بربود و رستم
ز عیاری ببرده جان و دل را … کنون من بیدل و بیجان نشستم
شراب عشق را در کار کردم … ز زندیها هر آن بت را شکستم
چو آن هر دو درون کام من رفت … ز طامات عبادت جمله رستم
ز مستی خویشتن را بر کشیدم … درون خرقه صد زنار بستم
چو دین کفر را یکسان بدیدم … ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو از دل بیهده اسلام گردید … درون کعبه اکنون بت پرستم
چو از دل بیهده مسلم گردید … مدام از جان جانان بیهوش گشتم
لقای مطلقم شد فانی من … شراب هر دو عالم در کشستم
سبک چون در ره مستی بودم … ز خم وحدت پیش از الستم

تو احمد را امیر میدان تحقیق
که گاهی در علو و گه پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم … گوهر آن بحر عشق بیکران یافتم
آنچه پنهان بود از انسان سالها … کشف این اسرار در کوی ایشان یافتم
از نمود گشت که آنچه مخفی بود آن … ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافتم

من چو جان هو مطلقم مست و بیهوش آمدم — در درون صحن اقرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان بگوش — خم خم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون من اکنون یگانه شد در راه وحدت کفر دین — در میان سینهٔ دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز پیدا نیست این گر سر پنهان یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام — آشکارا من خدا را دیده ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا — بی کم و کیفیت آشکارا دیده ام

بر رخ زیبای سرو نازنین — نور پاک حق تعالی دیده ام

من بدیدم چه میدانی کسی — من ز روی مه این صفا را دیده ام

صورت حق را بچشم ظاهری — بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده — صورت ایزد شما را دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریاست
نیست پنهان آشکارا دیده ام

با جمله بصورت خدائیم — در صورت خود خدا نمائیم

دریاب یقین که نیست غیری — غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا — پرسی که تو خود بنده او ائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا — مائیم تو را اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید
در هر صفتی وسی که ماییم

در کسوت فقر اگر چه بینی
بر تخت شهود پادشاییم

در صورت ما نگر خدایی
در صورت شکل خود برآییم

گاهی چو خلیل گاه آدم
هر دم بصورت دگر درآییم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریاییم

پندار و کبر از سر خود برگرفته‌ام
وین مغلطه ز راه فلسفه برگرفته‌ام

ما را چو راه دین بنمود رسالها
ایمان و کفر جمله برابر گرفته‌ام

جمله بیا نمود مرا هر چه بود آن
زهد و صلاح جمله ز سر برگرفته‌ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده‌ام
در راه عشق کار خود از سر گرفته‌ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته‌ام
حب الوطن ز صدق دل اندر گرفته‌ام

آب حیات از لب دلدار خورده‌ام
در راه حق معامله دیگر گرفته‌ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده‌ام
جام جهان تمامی ز ساغر گرفته‌ام

مقصود راه کعبه و دین دیده‌ام
مطلوب راه فقر ز حیدر گرفته‌ام

جمله حجاب خویش ز سر دور کرده‌ام
در راه عشق راه پیمبر گرفته‌ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته‌ام

تا سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم / سر سورهٔ عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان شد از همه / از صفحهٔ جمال به تکرار خوانده ایم

مو بمو هر چه خوانده است از اسرار یار [illegible] / الا [illegible] اظهار خوانده ایم

تا هم به هیچ نقش که [illegible] / یک نقش هیچ نیست که [illegible] خوانده ایم

مقصود کاینات همه آن یار [illegible] / [illegible] خوانده ایم

[illegible] / و در [illegible] عشق [illegible] خوانده ایم

جان احمد از خیال تو آشفته زانکه ما / این نکته شریف که بسیار خوانده ایم

اسم جمال اسم اعظم / بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته / در صورت ماست اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا / الا که خداست نیست محرم

جز ذات خدا دگر نه شیء / پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا / در صورت آدمی مجسم

والله که جمال او [illegible] / در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا نیست / پیداست جمال خود که هم

[illegible] مشکل پیدا [illegible] / ما از آن [illegible] مشکل

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام | گه رموز عشق پیدا میکنم
گاه بودم در بطون و در مکون | گاه خود را آشکارا می کنم
گاه ارنی میزنم بر کوه طور | گاه شکلی همچو موسی می کنم
گاه گویم لن ترانی ما بخود | گاه پیدا ید بیضا می کنم
بوده ام هستم و باشم بی خلاف | بین چه سر من به بیجا می کنم
نیست پیدا در جهان جز ذات من | ذات بی خود را من هویدا می کنم
هر چه بینی تو نما هر سر حق | من نه بیری سیر بطحا می کنم
میزنم طبل جدائی هر زمان | کین سخن ظاهر البیدا می کنم
بیں بروی مصطفی و مرتضی | آشکارا کشف معنی می کنم
نیست ذات احمدی جز ذات حق | کشف راز حق تعالی می کنم

ترجیع بند

ما آینه جهان نمائیم | ما نور جمال کبریائیم
موجود جز او وجود ما نیست | در هر چه نگه کنی تو مائیم
هر قطره که بنگری ز دریا | دریاب که قطره نیست مائیم
در زیر گلیم زنده خویش | افراشته بر ملک لوائیم
یک قطره چه بنگری تو مائیم | ما بحر محیط آشنائیم
بر فرق کلاه نه مع الله | در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم | چون ذره ز شوق در هوائیم

ما نیستیم بوده خود مستور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم | در مملکت عشق شهریاریم
ما را چو کسی نمی شناسد | ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید | از عالم بیخودی برآریم
عالم همه در خروش آید | مانند نگین که گرد کاریم
تو هرچه طلب کنی ز ما کن | ما راست هر آنچه هست داریم
یک دسته ز بوستان وحدت | ما چشم ز دوست بر نداریم

بگشای دو چشم روی ما بین
بر بنده ز غیر سوی ما بین

ما گرچه پی گناه گاریم | هم بر در تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای | از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم | مجروح سنان طعن و عاریم
و لست و تن شکسته بدنام | لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهره شهر و کوه و بازیم | انگشت نمای هر دیاریم
ما گمشدگان راه عشقیم | ما سوختگان خام کاریم

ما ز اسرار چاه و منزلت پیشتر / گر عزت و جاه و عار داریم

ما ز اسرار کار با کسی پیشتر / با کار کسان چه کار داریم

احمد تو نگه به بیهوده ای مکن
گر لطف تو را امیدواریم

ما تماشا بر خود نه الا هوست آمدیم / از پی [illegible] تماشا [illegible] پرور آمدیم

قد او [illegible] پرده [illegible] / [illegible] کرد [illegible] تصور [illegible]

این [illegible] [illegible] / تا [illegible] [illegible] آمدیم

این پرده [illegible] / چون [illegible] پر [illegible] [illegible]

جمله [illegible] که [illegible] / [illegible] [illegible]

ما [illegible] [illegible] گر شدیم / [illegible] [illegible]

ما [illegible] [illegible] / [illegible] آمدیم

احمد ار [illegible] اندرین وجود
[illegible] چو [illegible] گشت [illegible]

واسطه [illegible] گذشت [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] شکست [illegible] باقی / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / رفته [illegible] از میان [illegible]

کشتی [illegible] شکست [illegible] / [illegible] بالا [illegible]

رابطهٔ این وجود سر ابد برگسست
جمله قلّاب گذشت صرف چو احمد شدیم

این که از هستی صلائی می‌زنیم — بر در دل هر دو عالم پای می‌زنیم
بلبل مستیم گلزار صفا — هر سحرگاهی نوائی می‌زنیم
ما ز پیوسته آن حبیب دوام — این جهان را پشت پائی می‌زنیم
طالبان را بارک الله می‌کنیم — عاشقان را مرحبائی می‌زنیم
در میان حلقهٔ مردان دین — رطل عشقش چند پائی می‌زنیم
چون همه سالم نگاه کوی دوست — سر نگاه دلربائی می‌زنیم
خرقه‌ام در بحر عشق بیکران — هر زمانی دست و پائی می‌زنیم
دوستان را نیز یاد ما می‌کنیم — دشمنان را پس قفائی می‌زنیم
چون گدایان حاجت پر منتها — هر زمان بر پادشائی می‌زنیم
تا که یارب پایم پر عشق — حلقه بر در چون گدائی می‌زنیم

زانچه احمد غرقه‌ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائی می‌زنیم

هر آن سر که در آستانه نهادیم — سر در ره عشق را چه بنهادیم
نرگس بیمار تو اشکر دهن از — تو شکر چین که ما ابتدا نهادیم
چو رندی از جمال خود نه گفتیم — هر جای که دو صد جفا نهادیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا | هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر چه دانی | مشو دو بین که پا یکتا نهادیم

جمال ماست اندر کل موجود | نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احمدا احمد یکی دان اندرین راه

تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم | جان کرده گرو بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع | تسبیح شکستیم و بزنار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده | رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده بدلدار سر رشته گسسته | بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

مائیم که سرگشته و بدنام جهانیم | آشفته و سرمست طلبکار رسیدیم

احمد بتماشای رخ یار دل افروز

سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشین قسمت من است ایچ کم | بهیچ کشش ستمگاه چند بخود ظن کنم

وجود هست هزاران هزار با پرگار | نه چون نفس بریم که خرقه پاره کنم

هزار گردش افلاک و چرخ سرگردان | علاوه نیست فتاده میان جان و تنم

ز چرخ گردش عالم شکایت چه کنم | بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم

بهر طرف که گریزم هزار پای نشست | که هست دشمن جانی و دین پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیدائیم	وگر مخالف نفسیم بدانکه محرومیم
مرا ز عقل و هنر هیچ میرسد بر سر	خیال فاسد او کرده گشته در بندم
من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم	که عشق و مستی من آمدست و نی علمم

بمیر احمد دیوانه کسی رسد عاقل
که نفس روح یکی است گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم	که منزه ز کفر و دین دیدم
عشق شد رهبر همه و همه	عشق با کفر و دین قرین دیدم
گر تو فانی شوی بخویش رسی	راه پیران خود همین دیدم
از فنا در بقا شوی باقی	راه رفتن بحق چنین دیدم
در گذشتم ز وصف و موصوف	چشم معنی چو ذات بین دیدم
عشق از کل کائنات گذشت	نور حق بحر آتشین دیدم
هر صفائی بذات محو شدست	وصف آن ذات خود از این دیدم
چون گذشتم من از خیال جهان	ماه و خورشید را بزیر زمین دیدم
گوهر بی فنا است گوهر عشق	که درین چشم چون نگین دیدم
من طفیل فنا به صحرای عشق	تا شده ذات تا برین دیدم
چشم عالم ز زیر تا بالا	پیش او حبه زمین دیدم
حسن آن مه که عکس اوست کون	با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب را یقین دیدم

گم شدم از خویشتن در خویشتن پیدا شدم — قطره‌ای از بحر عشقش بودم و دریا شدم
قطره‌سان در بحر وحدت غرق بودم سالها — باز از آن بحر [illegible] چون پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران — باز از آب کمالش [illegible] شدم
سالها بودم که این پرده از دامن [illegible] — زانکه بودم [illegible] پرده من تنها شدم
تو ببین اکنون که من بحر عشقش [illegible] — غوطه خوردم در وحدت باز [illegible] شدم
دیده عشقت باید [illegible] — زانکه یکتا [illegible] عشق [illegible] شدم

احمد اندر راه وحدت [illegible]
در ره توحید بنگر تا چنان یکتا شدم

تا چه در جام لب یار یافتم — خود را [illegible] یافتم
[illegible] جانم که هستی من [illegible] — تا بوی [illegible] آن یار یافتم
[illegible] — ناگاه [illegible] شد [illegible] یافتم
پروانه [illegible] دل و جان [illegible] — شمع جمال [illegible] یافتم
[illegible] — وانگه [illegible] دوست [illegible] یافتم
[illegible] — گر [illegible] عشق [illegible] یافتم
[illegible] — گر [illegible] جمال [illegible] یافتم

بی نیازی گشته ام از ره اسلام و دین خویشتن	خود ز ایمان کفر چه بهر باز یابم

احمدا در راه عشق ار آن چنان شیدا شدی
بی نیازی ... بر ما خواسته ایم

تا ابد از حق بار ... دیده ام	من به چشم دیده ذات حق هویدا دیده ام
... بشکل ... شده	صورت اعیان ... دیده ام
چون تجلی هویدا آمد ذات او	ذات او را آشکارا دیده ام
نیست فرقی در میان ما و او	زانکه هیچ و غیر او پیدا دیده ام
آشکارا در همه کون و مکان	صورت ایزد تعالی دیده ام
نور او چون شامل جمله جهانست	نور او در زیر و بالا دیده ام
نیست پنهان گر که ذات پاک او	ذات او در جمله اشیا دیده ام
گشت پنهان از ظهور خویشتن	گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

در لباس ما چو پیدا گشته است
ذات احمد را به پیدا دیده ام

آدمم تا باز حیرت گشته ام	از وجود خود پشیمان گشته ام
گاه در عشق را آمد به علم	گه ز علم خویشتن حیرت کنم
گاه خواهم از حسن خود عشق را	گاه چون زلف پریشان گشته ام
گاه معلوم کنم این علم را	گه ز علم و عقل نادان گشته ام

گاه بخشم گہے از مکر و ریو
گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نشستن گہ آلکین سازم بہ پیش
در نهایت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکہ آتش عشق را آگہ شوے
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آئینہ سازم تو خویش
تا همہ کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر شبے در خواب گیری راحتے
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کہی کشف رموز سر حق
چون حسینت کشتہ بیجانت کنم

سازمت از دل گدائی خویشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بر دارت کشم همچون حسین
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی یهود
گاه مومن گہ مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم و مبدم
گاه آباد آن و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم مست خود
تا همہ کس را مسلمانت کنم

آدمم تا خویش را پیدا کنم
جملہ را بر خویشتن شیدا کنم

جملہ معلومت کنم از علم خود
علم را کان نہ هر نشان پیدا کنم

عقل بخشیم تا که معلومت شود
باز عقل و علم را رسوا کنیم

چونکه خیر نفس را آگه شوے
در حقیقت مر ترا دردا کنیم

در حقیقت سالک بی‌پا شوے
در نهایت عشق را ابپا کنیم

چونکه عقل و علم آمیزد به عشق
کار تو از عشق تو بالا کنیم

احمدی را ره نمائیم ور نشد
آدمم تا خویش را پیدا کنیم

آدمم تا گشت هشیارت کنیم
از گران جانی سبکبارت کنیم

ذره از عشق خود تو بر نشیم
از همه اغیار بیزارت کنیم

همچو ابراهیم دست نار افگنم
آنکه آن نار گلزارت کنیم

از برای جلوه مردان عشق
لو بیاو لفظ با یارت کنیم

مست گردانم یکی چون ترا
آنکه ترا اسرار اخبارت کنیم

خود انا الحق گویم از مستی عشق
سرنگون آنگاه بر دارت کنیم

نقش علم و عقل شوئیم از دلت
آنکه ترا اسرار اخبارت کنیم

مست گردانم یکی ابر ترا
پس از آن بر خویشتن بارت کنیم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنکه مقبول اسرارت کنیم

سوی آنکه در عشق جمال یار می‌بینیم
هر جانی شود از آن دلدار شناسیم

رموز نکتهٔ ذاتش ز هر لوحی همی خوانیم — جمال معنی پاکش ز هر رخسار می‌بینیم

تو پنداری که بی رخصت این باغ وجود — هزاران طائر قدسی ز هر گلزار می‌بینیم

ز شاهان ملک حضرت بالا خویش مشغولند — برای جلوهٔ ایشان ز هر سو دار می‌بینیم

رموز هر معلم را ز هر ذاتی همی خوانیم — همه اسرار سبحانی از آن اظهار می‌بینیم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت معنی بچشم یار می‌بینیم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم — بر یاد شرابی که ز کون باده پرستم

یک جرعه تو چند ز خمخانه بیاده — کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی دلارام — در دیر در آیم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف نگارم — دیوانه مگوئید که دیوانه نرستم

این باده چه چیز است که یکباره دل مشتاق — کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره به بتکده و کعبه ندادند — معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

در قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون رای احمد سرگشته ازین قصه چه هستم

ما همره رندان خرابات نمائیم — ما مرشد پیران مناجات جنابیم

ما راه تمامی همه دیدیم به تحقیق — ما کارگشائی همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود نمائیم در اینجا — ما طالب و مطلوب نبینیم و نمائیم

ما مست ازلیم یک جرعهٔ توحید — جز راه خرابات مغان راه ندانیم
هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم — دیدیم که از ذات خداوند نشانیم
آویزش ما نیست بکونین بتحقیق — ما دست ز کونین بیکبار فشانیم
در طینت ما آب هدایت بنهادند — ارشاد کن عشق و سکون مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق بر باد افگنده ایم — خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم
در میان عاشقان تا سر بسر آغشته ایم — تا که ما خویشتن را در شراب افگنده ایم
ما از آن عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم — عقل را هم گر گرفته را در نقاب افگنده ایم
نکتهٔ توحید حق را از لوح حق برخوانده ایم — [illegible] خدائی دیگر را بی افگنده ایم
ما بسی نکته ز عقل امکان آورده ایم — در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم
خرقهٔ از جامهٔ توحید ما پوشیده ایم — تا الهامی ار درگهش ما را باب افگنده ایم
ما شتابان تا به بزم سماع آورده ایم — شیخ را اندر سر قرآن آب افگنده ایم
از جمال ما تماشا چون رد ابلیس را — هر شبانه زاهدی را در حجاب افگنده ایم

احمدی را چون زلف خود پریشان کرده ایم
کاسه ورا سر و تیغ در ناب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم — ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شدم بیخود و مست — مستانه برآیم به سر دار [illegible]
رندان خرابات به مقصود رسیدند — از مقصد مقصود چرا دور بمانم
چون سر بریدن سبب این پیر مغانست — در صومعهٔ اهل عبادت چه نشانم
در راه یقین کعبه تجلی [illegible] شد — پندار که با اهل [illegible] نه صوابم
سر بسته نهان در نفس پیر خرابات — کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
بر خاک زنم از احمد [illegible] چشم

هر جاست مرا [illegible] افتاد چشمم — جز دوست به جایی نگشاد چشمم
چشم همه مردان شد [illegible] — هر لحظه سیلاب [illegible] ز چشمم
جانم همه [illegible] در پای تو شد — زان روی به هر طرف نهاد چشمم
کس [illegible] نظر الا [illegible] — تا بر رخ تو [illegible] افتاد چشمم

گر گفت احمد نظر [illegible] روی [illegible]
[illegible] باده [illegible] هم باز چشمم

ای [illegible] عشق بالا [illegible] — در [illegible] با [illegible] بیرون
طالبان عشق را چو باشم — در [illegible] عشق آمده [illegible]
عشق آمده جز آتش [illegible] — زان [illegible] حق تعالی [illegible]
الا الله [illegible] — الا هم [illegible] عشق الا [illegible]

آمده از تنگی لاهوت سیم ما
باز چون قطره به دریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق
زان چو گو غلطان به شیبها میروم

زخم چوگان میزند عشقم بجان
بیسر و پا زان پی یا میروم

در پی تشبیه بعالم عشق ما
عشق بالا میبرد تا میروم

چون دوئی را نیست راه احمدیا
هر زمان از خویشتن یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم
باز سوی لا و الا میروم

پر شکسته این دوئی با عشق
باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای
زان به سوی جنت اعلی میروم

ذات معنی واحدا آشکار
زان به سوی ذات معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار
با معنی همه یکجا میروم

برگشته این دو بار عشق حق
عاشق و معشوق و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان
هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد چویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

با مشکو ذات کبریا یکم
در کسوت فقر پادشاهیم

زیر نشیب شود و چو ذره [illegible]
گر صورت خود بر نشانیم

در صورت دلبران مهوش | از جمله جهان چه دلبرانیم
هر طلعت راست سجده گاهی | تا مقصد جمله سجده هائیم
زیرا که یکیست در دو عالم | مائیم بذات خویش مائیم
تا در جمال خود بدیدیم | از غایت حسن مبتلائیم
در باب یقین که راه تحقیق | در خویش ز خویش رهنمائیم
اندر صدف تنم چکیده | تا در یتیم و بی‌بهائیم
گر دیده معرفت ببینی | تا حاصل جمله‌ی وفائیم
تحقیق بدان ز راه تحقیق | تا مظهر سر انبیائیم

ای احمد اگر یقین ببینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم | معنی ذات چه پرسیم که ما اینجائیم
گر طلبکار خدائید بیائید اینجا | تا خدا را به حقیقت بنمائیم
زشت و زیبا تو همی می‌نگری تا به هر | یک شود و هم اگر زشت و دگر زیبائیم
موج بحریست حباب است یا ... | یک سرا ما همه گر آب و اگر دریائیم
ذره خورشید چه ... است همه از خورشید | نور وانیم که ما ... از آن پیدائیم
در قدر و تو مبین و مکن باره غلط | زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم
احمد نکته ... توئی اندر اثر | گوهر کان حقیقی به خدائی مائیم

فخر کنیم به بندگی از حق مست زانکه ما
بی تو اگر نفس زنیم من تیغ کشم از آنکه ما

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف و
[illegible] همه پیر شود [illegible] ما مست و [illegible]

غیر توام اگر کسی بر در ما گذر کند
من بجای غیر ازین [illegible] تیغ بر کشم

ذات خدای است اگر تو طلب کنی ما
گر دم او شود همه نعمت این [illegible]

خون جگر کنون بس است ما گشته [illegible]
گشته مجنون [illegible] است گشته عشق [illegible]

خاک ما ست چو زر شود مس وجود کیمیا
گر زنده گردم کنی یک نظر [illegible]

احمد اگر تو [illegible] یک نظر [illegible]
این شب تیره [illegible] صورت [illegible]

ما ذات ذوالجلال خدای کریم
[illegible] ما [illegible] بر [illegible]

[illegible] آب باد و آتش و خاک و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

ما حق مطلقیم ببین اندرین [illegible]
ما ذات [illegible] [illegible] [illegible]

ما صورت خودیم نموده [illegible] خود
ما [illegible] عشاق [illegible] [illegible]

ما هم ذات [illegible] [illegible] عیان
[illegible] ذات ماست [illegible] [illegible]

من [illegible] [illegible] ما هم حقیقت
گاه [illegible] شراب [illegible] [illegible]

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده
[illegible] [illegible] [illegible] صنعت [illegible]

ما هم ذات ماست [illegible] صورت [illegible]
ما [illegible] ذات خویش [illegible] صفت [illegible]

ما هم [illegible] لطافت آن تازه گلشن است
گاه [illegible] [illegible] [illegible]

احمد توئی خدای ببین جز درمیان
تا ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما بار دگر خانهٔ تنها گرفتیم
جای ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسو
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شور انا الحق بیشتی
وانگاه تماشای سر دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات بکشتیم
در مذهب دل حلقهٔ زنار گرفتیم

هر خرقه که بود است بمی باده دهیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم
ره هم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقه که بد هست درین راه احمد
آدمی چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بی دست هر دو عالم تولا میزنم
چون آتش بر چرخ خضرا میزنم

خیمه هستی را بدریا میزنم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

جست ما در نه گنبد دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سر هر چه که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان منصور وار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران بار چون ترسا بچه
راه دین بر پیر صنعا میزنم

پیشه گبران گرفت روز و شب
هم علی اندر ره دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه شیخ
هیچو احمد شور و غوغا میکنم

ما رند و مست و لولی و اوباش بتگریم
با هیچ کس بفلسی سیم سیه زریم

بی نام و ننگ حافظ دغا باز کوچه گرد
رندان لاابالی و آواره اشتریم

قلاش و مست عاشق و بدنام و بی سوا
بی خانمان بنقش و پریشان و بی سریم

با خوشه چین سفره رندان بیت پیر
دردی کشان مجلس و قلاش کشوریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت به یکی گوشه بگذریم

ما را خرید به یکی درهم آن یار دلربا
بی آن از این بهر گدا در بجا گریم

ما با قسم به دو جهان را بیک قدح
اکنون باستغفار شرابی ز کوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز می کنیم
اکنون که یاد خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق پیرا مم دیوانه و بیکارم
دوا شد نبود ما هم گریه بود بیمارم

نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح واقف که چه بیدارم

از دیر چرا گردم چون ملحد بی دینم
در کعبه چرا باشم چون بسته زنارم

نی صالح شب و روزم نی فاسق شرکیم
نی مدبر بدنامم نی مست و هشیارم

هیچ که ناقم ز انست حسین لا فم
شبهانه چهار تکبیرم پروانه جمال یارم

گه پرده صحرا کنم گه بلبل بستان کنم
گه صبح گیتی تا کنم گه شمع گیتی تارم

گه ساقی و گه جام کم گه مطرب نا کام کم
گه بربط و مضرابم گه چنگ گیتی تارم

من عاشق جانبازم معشوق طنازم
من ترک طنازم من دلبر عیارم

من دلبر زیبا کنم بر صورت انسانم
من قادر جبارم جبارم و ستارم

فردوسی پیشم خدا ابدی پیشم
گاهی چنین بارم گاهی بیدارم

احمد تو خوان مارا جز حق تو مدان مارا
از شه بیست بیداری بیزارم و بیزارم

من مجلس آرا بیم الغیب لبیم
بی حال و بینوا بیم الغیب لبیم

شه بیست خود جاهی شه بیست آقا بیم
شه بیست و تنگ ناهی الغیب لبیم

شه بیست زنده و ربنده گلیم با
شه ترانه گا و چنین الغیب لبیم

شه بیست حریف یار شه بیست گدا
شه بیست و ستارهی الغیب لبیم

الغیب جانست الغیب نشان است
الغیب خود جانست الغیب لبیم

الغیب بوستی خود خدا پرستی
الغیب هم خودستی الغیب لبیم

در فقر با و شاهم بی ملک سپاهم
بی تاج و بی کلاهم الغیب لبیم

الغیب نیست بودن مستی ز خود ربودن
آنکه ز خود و شنودن الغیب لبیم

الغیب جانا الغیب و دربان
الغیب ذکر و ایمان الغیب لبیم

الغیب مست بودن
مست الست بودن الغیب لبیم

بی سر خانه دارم جمله ملک شهریارم
اینست کار و بارم اللهم لبیکم

بی خاک و آب بادم از نور پاک زادم
پاکست شان نهادم اللهم لبیکم

کس نیست آگه از من از سر عشق شیرین
چون گویم آشکار من اللهم لبیکم

دل اسیر این ره آمد تا اسیر جان آمدم
من شاه بی نشانم اللهم لبیکم

مست جام عشقم مست مدام عشقم
مرغ میدان عشقم اللهم لبیکم

عشق از مستی جدا جان از مستی جدا
در سیر و دور من پیدا اللهم لبیکم

نوح هم یگانه طوفان بحر جهان نشان
گه مرغ گه سلیمان اللهم لبیکم

گاهی پدید آیم گاهی پدیدار آیم
گاهی پدیدار آیم اللهم لبیکم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام
گه موسی نبی ام اللهم لبیکم

دانای سر قدسی دارای جن و انسی
معبود عرش و کرسی اللهم لبیکم

بی فکر پیشم بی دل نیاز بستم
من بوده ایم و هستم اللهم لبیکم

بی کام و بی دهانم گویا سر زبانم
بی کسب هر کسانم اللهم لبیکم

احمد ز سر روحی سرمایه فتوحی
از جام و هم صبوحی اللهم لبیکم

نقاش هر نقشم عیان من طلعت دیده ام
دیگر کسی در میان من طلعت دیده ام

بی صورت آدم هم کنش و آخر من
با خویشتن همدم ایم من طلعت دیده ام

با خواجه کونین من قاب و سین من
بی کسی جستم این من طلعت دیده ام

روح اللهم از نفخ حسن کلیمی نیستم کیستم　　تا چند پوشم راز بس من ملحد دیرینه‌ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم　　نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه‌ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا　　هر درد را مرهم دوا من ملحد دیرینه‌ام

من هم زمینم هم سما یا من تو هستم جا بجا　　من مصطفی را همدم خدا من ملحد دیرینه‌ام

من قاصدم از شهر غم من متقیان را پی کنم　　اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه‌ام

من یار بیمار او شمشیر تا او را گردن زنم　　عقبا و دنیا را سوا کنم من ملحد دیرینه‌ام

ما زاده‌ایم از عالمان یا زاده ترسایان　　ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه‌ام

من از ازل بودم چنین آن جا چه باشد کفر و دین　　این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه‌ام

از کفر تا ایمان مرا وحدت او فرمان مرا　　از دور او دوران مرا من ملحد دیرینه‌ام

من عاشقان را سرورم من طالبان را افسرم　　دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه‌ام

من نور پاک حیدرم من عشق ذات سرورم　　من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه‌ام

از کفر و دین شیعیان دین من اسلامیان　　فارغ از این ترسائیان من ملحد دیرینه‌ام

سبق انا الحق خوانده‌ام و این میثاق خوانده‌ام　　واقف که الحق خوانده‌ام من ملحد دیرینه‌ام

سر حلقه عشاقیم سر دفتر سودائیم　　سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه‌ام

از خون خود سیر آمدم در پیچ و تشویش آمدم　　گر زنده گر در آمدم من ملحد دیرینه‌ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من　　من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه‌ام

دفتر کنم صد پاره‌اش کآتش زنم در ورق　　سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه‌ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم | آشفته و رسوا منم من ملحد و ترسا ام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم | هم طایر قدسی منم من ملحد و ترسا ام

احمد براه کافری گر دست بیدار میبری
از جمله دیباها شدی من ملحد و ترسا ام

بلبل باغ سرمدم بفقر تقواه بیخبرم | مست و خراب بیخودم بفقر تقواه بیخبرم
تا که نوای نالهام عطره آب اثر الام | منزل ماه بالاام بفقر تقواه بیخبرم
سید و صد عمرم نور جمال حضرتم | مهج جمال عزتم بفقر تقواه بیخبرم
تا به مجرد کان منم طایر لامکان منم | بلبل بوستان منم بفقر تقواه بیخبرم
پرده کبریا منم جان جهان تمام منم | مست می خدا منم بفقر تقواه بیخبرم
مستی مستمرم بوی محبت انسی ام | آدم و جن و انسی ام بفقر تقواه بیخبرم
روضه قدس را گلم بر گل تازه بلبلم | جز و همه معنی کلم بفقر تقواه بیخبرم
نوش لشکر افکنم پیش ز بهره اشکنم | همچو نگه کسی منم بفقر تقواه بیخبرم
مالک هفت قلعه ام صاحب حجره ام | صافی صنع صفوه ام بفقر تقواه بیخبرم
هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک | همچو زمینم هم فلک بفقر تقواه بیخبرم
قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم | مایه عشق جان منم بفقر تقواه بیخبرم
مالک ملک مطلقم چونکه کسی منم | پرده ز حقیقتم بفقر تقواه بیخبرم
گنج معانیم نهان گوهر گنج عیان | نیست کسی میان بفقر تقواه بیخبرم

بر سپهر حسن احمدم بنده محمدم　　وارث مالک سریرم لقب بیقواه همینم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا لقب بیقواه همینم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن　　چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن
اولش صدیق کو از سر صدق و صفا　　بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن
یار غار مصطفی و روشن شمع هدی　　بر سرش تاج از قدرش ثنا باید زدن
بعد فاروق کو از حق و باطل فرق کرد　　رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن
جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان　　دست در دامان او هم ز حیا باید زدن
شرم کردی از حیا لیش مصطفی با صفا　　خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن
مخزن علم نبوت بحر جود و کان عدل　　آنکه بالای فلک اندر لوا باید زدن
حیدر کرار دریای کرم کان سخا　　نعره در وصف علی شیر خدا باید زدن
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار　　هر دم از مهر از صفات لا فتی باید زدن
گر نجات آن جهان طلب داری ای عزیز　　دست در دامان آل مصطفی باید زدن
ناله و سوز از فؤاد و جگر در صبح و شام　　از برای آن شهید کربلا باید زدن
از برای سید جان عزیز مرتضی　　هر زمان از سوز باهم نالها باید زدن
در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر　　از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن
غوطه در بحر مدح سبطان با صفا　　همچو غواصان دمی با پا باید زدن

بعده صباحی شیخ اهل دین باید شنید
سالها و صحبت صحابه چند تا باید زدن

هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی
لب به باسیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه‌ها بر اعتقاد آنکه دارد میل نقص
از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار
سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخنه‌ها باید بسی
آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن
بر سر اهل خوارج خشت‌ها باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر نقل قول
تیغ بر کیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت چه نیکو بگفت
دست رد بر گفته‌های ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب نقل
اندرین معنی جوابی را صلا باید زدن

بوالفضولان حیله‌های پیشگاه را نهان
تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر است یا ...
گفت او مانع دو قولش چون میان باید زدن

اعتقاد سنیان را احمدی کرده بیان
بر کف پایش هزاران بوسها باید زدن

چشم بگشا حضرت ما را ببین
بر رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود
عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینه روشن است
آینه و دست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش
باقی شو ملک بقا را ببین

چرم پلاسی ست کلاه قبا | ورنه این شاه گدا را ببین
مملکت بقا بر سر تخت زیبای ماست | مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظرے باز کن
تا بیش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن | اندر دیوانگی افسانه کن
تا اندر مجلس این راز تو | جمله راز خویشتن بیگانه کن
در خیالست هر که هشیار آمده است | از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب سخن اگر هر زمان | خویشتن را دمبدم پیمانه کن
از چوب و چو سعلم با یقین | مرغ دل را هر زمان دانه کن
کیش مردانست راه عشق بین | خویش را قربان آن جانانه کن
تا جهانی را بپیرایی ز زلف | نام رویا زلف خود را شانه کن
گر همی خواهی که در منزل رسی | در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمے بر روے خود دیوانه کن

هرگز ندیدم باده چو شیر لطف تیزتر | آتش زند نقش جنت صورت نقاش چین
از ... کن ... پرتو روی بیشتر | تا سر حق واندر گشاده عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر دان | هر بیشه پیل دان هر خانه در چمن

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر سر خدا و اسرار حق با خویشتن

بنگر جمال خود همی [illegible] با همه
هستی تو با ما همه [illegible]

تا چند در خواب [illegible]
[illegible]

احمد جمال خود عیان [illegible]
گفتم ترا رمزی نهان [illegible]

آمد آن شه جهان بادا مبارک این جوان
عشق گر [illegible] تا کجا بادا مبارک این جوان

هوش و خرد بی‌خبر شده حرص و هوا [illegible]
کار [illegible] گذشته بادا مبارک این جوان

رخت وجود [illegible] ساخت [illegible]
مست [illegible] بادا مبارک این جوان

شربت [illegible] شادی عشق او [illegible]
داده [illegible] بادا مبارک این جوان

بر در عشق تا قدم راه سفر شتافته
گم شده یار یافته بادا مبارک این جوان

گاه [illegible] گاه [illegible] همی کنم
گاه طرب همی کنم بادا مبارک این جوان

گاه [illegible] بر فلک گاه [illegible]
وحدت لاشریک له بادا مبارک این جوان

نیست [illegible] چون [illegible]
نیست [illegible] قاف [illegible] بادا مبارک این جوان

دشمن اگر [illegible] گفت [illegible]
عشق [illegible] بادا مبارک این جوان

نیست [illegible] گره گران کشند [illegible]
نیست [illegible] بادا مبارک این جوان

عشق چنین آرزوی داد بجان احمدی
تا [illegible] بادا مبارک این جوان

چه خوش شوی بحال عشق تا بخودی این شکن
گر تو ز عشق برخوری برخوری ز خویشتن

جادوست این همه بت حسن بتان آزری
گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشه
گر تو ز عشق آگهی جان و وطن بده فکن

کعبه دل طواف کن تا رسدت بحج حج
در حرم لقا درآ حلقه هستی بزن

هر که ز عشق دم زند در ره حق فرد شود
بندۀ وقت خویش شو نخوت جاه را شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویشتن

ای ذات تو گشته ذات با عین
بی زحمت کیف بی کم و این

موجود بوجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحر مشتمل دان
ظاهر چه نگه کنی چه بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر
از قعر ثری تا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا
گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد جدا بقاب قوسین

مقصود در کعبه بتخانه طلب کن
مطلب فتح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین است تو را در حد اولی
مفتاح فتح از در بتخانه طلب کن

گر دوست همی جوئی در این راه الهی　　اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هر چه ببینی تو در این راه　　از راه یقین همه جانانه طلب کن

واقف که دگر نیست کس اینجا چو ببینی　　در جمله جهان آن در یکدانه طلب کن

این قطره ز بحر است ولی بحر محیط است　　مطلوب به دل خویش تو جانانه طلب کن

موجودات همه اشیا است خداوند　　این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو در این راه خدائی　　بر شمع بعشق او چو پروانه طلب کن

در هر چه ببینی همه اسرار خدا است　　این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اسرار خدا هست بگوشش
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای جان جهان گنج اسرار نهان　　نور حق هر یکی تو دائم عیان

[illegible] جهان [illegible]　　آنکه او غرق [illegible] جاویدان

زانکه حق تعالی آشکار　　دیده ام هر لحظه [illegible] بیان

نور او گشته [illegible]　　نور او بحر است [illegible] بیکران

من بگوش خود شنیدم [illegible]　　قطره ها بحر [illegible] روان

تا ز دریا هم [illegible]
این سخن را [illegible] آشنا

برگشته احمدی نگه کن　　[illegible] نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی ... از راه مویی نگه کن

بشناس تو خویش را به تحقیق ... این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک ... در دل محمدی نگه کن

گر زبده معرفت بجویی ... در نکته احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

عشقت را نیارم بر زبان ... زانکه هست تیغ دارم در دهان

بر زبانم می نگنجد شرح تو ... وصف پاک تو نیارم در بیان

در عبارت می نیاید عشق تو ... در بشارت چون بگویم آن نشان

من شراب بی سکم خورده ام ... مست بیهوشم از آن ذوق بی زبان

از سبوی سر اقرب سالها ... خورده ام من جرعها اندر نهان

دوش عشق اندر در آمد نیم شب ... از ره دل دید یعنی جان بجان

مرغ جان از آشیان قدس بود ... باز شد آنجا که بودش آشیان

جان و دل آمد ز شوقش در کباب ... باز از عشقت رسیده در میان

عقل بیچاره کجا تابد عشق ... عشق سلطانست عقلم پاسبان

من ز جام عشق خوردم جرعه ... ور نه این شور از کجا شد در جهان

چون شدی فانی ز ذات خویشتن ... زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم تویی خیر کجاست	از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شدستی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین	کفر و دین بنگر کسی از دل یقین
هر شده عشق گردد جان بکس	بیگانه شد از نشان دار یقین
گر شوی فانی تو از خویشتن	راه حق نزدیک گردد بدین
بنگری در خویش آن محبوب را	عشق را خسته نماید هم چنین
در مقام کل رسی از راه عشق	بگذری تو از آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا	رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه فزاود شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من	آه از آن شاه سلطان من
گاه کند عزم بقتل جگر	گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی	گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب	آه ازین خواب پریشان من
کعبه مقصود من و قبله هم	سجده گه جان من آن من
اهل وجود من و آن صبح هم	جان و دل من شه سلطان من

ازره دل خنده زنان گفت | کیست مرا جز شده قربان من
جان و دلم گفت که قربان کیست | آن من آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگرست
جمله تویی است نه تا آن من

هر بلا و رنج و محنت گر بنازل شود | هر چه حکم ایزدی باشد رضا داده ایم

گر سیه پوشیدن آید بر جان احمدی
گویا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست چون تو و لاویز در سخن | نوشین دهان شهد لبان شکر سخن
فرصت آن که بحث آفرین کند | لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن
وصف لبت بشهد و شکر بی‌بها | کآب حیات باد و عیسی الست در سخن
در باغ دهر چو تو نهال نخاست | سرو سمن بپای تو نخیزد الست در سخن
نیست لطف جمال کاسائیش و | گر چه گفته‌ام که نگویم دگر سخن
ای یاد گر نکوست دلارام بگو | بر گوی جمال یار و بگو این قدر سخن
هیچ جمال یار نگفتن نتوان | هر حسن کجا نگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست نگنجد زبان | یاران کجا کنم خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه هیچ هبا | کاندر بیان عشق بود بیشتر سخن
اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق | آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکنی بیان
شاید که زین غزل شنوی بیت سخن

کس چه کند که او واقف اسرار سخن
گوش کجا کسی سخن بیخبری حال سخن

چندین چو جاهلان همه دردانه سخن
آدمی ار چنانکه واقف شو ز خویشتن

بهر تو سخن همیکنم از سر بحر و جواب ده
هرکه سخن همی کند کیست بگو تو [illegible]

گر تو خویش آگهی [illegible]
عیب تو نیست جان [illegible] سخن

در [illegible] الست [illegible]
گر شوی آشنا [illegible] ز من

حاصل جام [illegible]
لا الّه الا [illegible] چمن

احمدی از [illegible] واقف [illegible]
[illegible] گلشن

رفتم از جهان [illegible] باید شدن
در [illegible] باید شدن

از شراب [illegible] باید شدن
در [illegible] باید شدن

در [illegible] باید شدن
در فضای [illegible] باید شدن

در حریم [illegible] الله [illegible]
در سوم [illegible] باید شدن

اسرار انا الحق [illegible]
در دهم توحید حق [illegible] باید شدن

[illegible] اسرار [illegible] باید
پس جام [illegible] باید شدن

در حقیقت [illegible]
از [illegible] باید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید نمود — گاه مؤمن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت می‌نمود از اصل جام عشق او — پس مرا در خانهٔ خماری باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن — گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه به جنت همچو آدم تخت باید گستریده — گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود در پرده است — پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت دو جهان باید گرفت — گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا را پیشه می باید گرفت — گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار جان خلق می باید نمود — گه به شکل سید مختار می باید شدن

سبا ارنی همچو موسی هر ستا باید نشست
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن — ز من این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه میدانی چه این نکته همی خوانی — دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

اگر سر دلبری باید جمال یار می باید — سر دار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری چو جام عشق مخموری — ز وحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم سخن با دلم با من چنین گفتار — اگر واقف ز سر یارا انا الحق زن انا الحق زن

سر افرازی همی باید سر اندازی همی باید — چه سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که سر عاشقان داند — سیح از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

وصلی دیوانه باید مست مردانه باید
اگر مستانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چه ترسی ای سر گردن فدا کن جان ز عقل ازین
جهانی جمله همچو من انا الحق زن انا الحق زن

در آ در حلقه مردان تو دار خود چو منصور گردان
چو پیدا شمع پیدا شد انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بچوگان جستجوی کن
پس آنگه گفتگوی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیار و دار داری
خیال دار گر داری انا الحق زن انا الحق زن

تماشای کن تو دل خود هم از زرق قشر لیت
رهی سوی حقیقت زن انا الحق زن انا الحق زن

زبان خویش بکش از بن زبان گفتار هیچ شد
همین گفتار خوش خوش انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو و هی بر حقیقت همچو منصور
قدم بر دار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر احمد صفا شعشعه از لقای او
مشعل عین کبریا یار که صفای او

مهر سپهر انوری چو مهری کان ز بریه
نور تو کاو دیده شد یافته از ضیای او

حلقه بگوش شد فلک غاشیه دار او ملک
وحدت لا الله یک ... ثنای او

قبله عشق طلعتش کعبه شوق قد قدش
صبغه صبغت الله نقش ... سرپای او

راهبر وان عشق را رهبر مقصد صفا
دیده کشان ... عاشق مبتلای او

بنده دوست ... جان ... ایمن ...
از پی دوست کن فدا جان جهان فدای او

مقصد جهان هست بجا آستان
... خاک در سرای او

شه مصطفی لقب میر عجم شه عرب
طائر قدس ... گشته ثنای او

بازگشت و صوفیت ترک درانه دگر　　نغمهٔ زد بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد جامی ذوالمنن کرده نظم در سخن
سر چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو　　با هزاران آرزو سوی روی تو
چون گدایان بر درت استاده ایم　　بو که آید در مشام بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار　　عاجزیم از عادت بدخوی تو
تشنه می میریم تا این اجل　　گر نگوئیم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی تازی میکند　　سجدهٔ ما در خم ابروی تو
گر دو در روز تا لب جامتن　　هم بود آخر سرم بر سوی تو
هیچ رهی در میان قید او ام　　مانده اندر حلقهٔ گیسوی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا　　گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر در تو افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را به خاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو　　عقل کل سرگشته و حیران تو
چون عالم هستی و کس نه بدید　　زخمی از خنجر مژگان تو
لاابالی عاشقی را سر هستی　　کس نزد جز دست در دامان تو
عاشقی را کو با بستر و سیم　　یک دمی از دفتر دیوان تو

گوی سان باشیم از زخم ترا هر طرف سرگشته در میدان تو
لیک سرها آنکه چون گوی باختک در میان این عدم چوگان تو
گشت احمد ایکم از سرگشتگی
کس نخواند حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو پای نه وز ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه یا مصلا بر در خمار شو
بر فکن این پیرهن باطل ز پیش بشکن این جمله را و بیدار شو
گر تو در کفر و ایمان مستقیم راه گبران گیر و از کفار شو
گر انا الحق را زنی در هر زمان از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان گیر و نوش اهل معنی صاحب اسرار شو
عالم سر را احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای دل خواران جام تو راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او میرساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان دست هر صبح و شام منتظر هستم پی انعام تو
گفته لب بر لبش گاهی نهم ای دل آخر چون برآید کام تو
نام خود از عاشقان دور افکنم بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام — یک شوم سرمست من از آن آرام تو

احمد از پیوست نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو — نوشم از شوق تو این سرمست تو
هر شرابی کز خم وحدت چشم — اینچنین دانم که هست از دست تو
چند اندر پرده باشی همچنان — تا چه خواهد کرد هیچ قلب است تو
چون حقیقت هست با هر ذره — هست هر هست هستی هست تو

احمدی با آل تو گربسته چه غم
لست لیسا را که نفسه پشت تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو — سر پنهان حقیقت قامت رعنای تو
عکس رویت شد پدید در گلستان گشته پیدا — هر دو عالم در لباس صورت زیبای تو
پیش تو ای از حسن رویت ناقد و کامات — در بهای جمله عالم نیست جان فدای تو
از تماشا نیست خالی هیچ دیده عشق تو — در صورت هیچ قصه اینک آیات تو
عالمی پیدا از این شکل است تو — هر دو عالم والا از گیسوی سودای تو
هر دو عالم ذات توست این همه — هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو
هر جمال نیست عاشق پنهان را جا — خلعت حسن خدائی راست بالای تو
عاشقان را بر سر از شراب پیچ — ده جامی پر ده باده جام تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودا آخرت

نور خدا ای همه بر روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بدر گذشت
چند کشیم جور هم از خوی تو

آنکه دل من از تو بشکست
رفت زدستم این سر از بوی تو

تا که بدیدی تو سر اسیر ایم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خسته دلم تیرهٔ هندوی تو

یوسف ثانی تو دریغ روزگار
سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

تا که چون خراب است خرابه
احمدی مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

توئی مقصود ذاتی جمله موجود
خودی بگذار و مرد خدا شو

انا الحق زن چه همت چون منصور
بیا بردار جسد را پادشا شو

تو در شاهراه می گریه استی
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از ره تحقیق جوید
بجز از سر بیان انقبا شو

الا ای احمدی گر طلب داری
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس و جان انداخته / پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته / بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم صراحی محبت زده / زآفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد زآب عشق تو کسی / فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای تشنگانی زآب رحمت خاک را / قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود / بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته / نقطهٔ شیرین گفته شوری میان انداخته

از سماع عشق افروخته بر جان مستان / غلغله از وجد عشق [illegible] انداخته

از هوای قرب او مرغان قدسی پر زنان / نعره‌های عشق او در آسمان انداخته

آفتاب فطرت یک چشمه داده عشق را / ذره‌های از زمین تا آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان جلوه نشان آدمی / از مثال ذات خود وصفی [illegible] انداخته

هم ز نور خود نگر بینند جمال روی تو / در دو چشم از نور خود یک عیان انداخته

بر بسیط ای زمین خاک هشت آسمان / بر بساط خاک یک حسنی ز خوبان انداخته

بر فضای کبریا کس جمله هی پر زده / گرد وحدت [illegible] تابان جان انداخته

از غیرت خرمن ایمان باطل سوخته / تیغ غیرت گردن خصمان انداخته

که ز ذات لا اله سر زده / [illegible] سر [illegible] انداخته

چیست مسکین [illegible] / قطره [illegible] انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجود شخص نیست
خود وجودش نهان و از دیدگان انداخته

کی بنور قدرتش ذره آخر رسد
زانکه هم اینجا نگه دوست از عیان انداخته

آنکه در هر لحظه بیداری نظر بر دوستان
یک نظر بر دو احمد زان عیان انداخته

من کیم از دست بیرون رفته
در سر سودای جنون رفته

همچو بلبل از ... صاحب دلان
از سر طامات بیرون رفته

سوخته و ساخته با درد و داغ
سیل سر پا سکون رفته

چه چیز مجلس می خوارگان
نیست شده از کن فیکون رفته

پیش ایشان را شده از جان مرید
در همه رنگ ز افسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
در سر سودای جنون رفته

چند آیین شکل دیگر کرده
جان ما آشفته از سر کرده

خاک را از آب جوهر سرشت
بیشتر ز صدکان گوهر کرده

همچو احمد گشته آشفته بو
چند آیین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان از آینه
عین الیقین است عیان او در آینه

در ذات آفتاب نقصان نیست زوال
بر روی آینه است که او را آینه

عشق یکیست گرچه باسماست مختلف
با هیچ چیز نیست شبیه ولی در معاینه

گر صد هزار آینه شد یک رخ یکیست
آن روی را در آینه دیدم هر آینه

گر دیگران بدیده غیر بدیده دیدنش
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق هستی می فزاید یا شراب باده
می کشد زحمت خرد چون هم بر افتاده

خاکساران جهان از درد او اهلی شده
گر تو با این ره عشق بیدار افتاده

هر که او مست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرود خرقه و سجاده

چون طریق عشقبازی جاودان خوش است
رو می خود را بی نمائی عشق در هر جاده

عقل و حرص و آرزو و شهوت همه رنجه و ملال
زانکه بی پا شد مشغول پی تو آزاده

گر کسی پرسد حال خسته عاشق بگو
خسته کی پرسد که بیدل و جان داده

پیش احمد نظربازی در ره عشق چشم بسته
کی گذارد زبلا سست عادت مستاده

ساقیا می ده مرا مستانه
تا شوم دیوانه تر دیوانه

عقل و هوش و زیرکی بگریزند
بگزیند عشق را مردانه

گفتمش دیوانه چیست توام
گفت در هر خانه دیوانه

هر دو سه بیدار عشق مقصود را
در جهان پیدا کنم افسانه

اشک خونین می بگریزد از چشم
مرغ جان چشم در هر خانه

مست جام وحدتش هستم مدام — مست چون ساقی بپیمانه

بلبل لاهوتیم در قرب حق — سدره مأوایم هیچ جا کاشانه

کائنات تخم توحید خدا — این یقین دان در درخت دانه

ای دل اندر درد عشق آتش بتاو — هر زمان کشته را جانانه

سوزش هجران جانان ابروان — ساخته جان و دلم ویرانه

احمد دیوانه بر شمع رخش — سوخته پر مثل چون پروانه

ساقیا جام قدر بخم ده — جام قربت بسته عاشق ده

تشنه شوریدگی شرب پیمانه — در تماشای جام مردانه

دامن باغ گیر باده بنوش — نقل کن از دست پیمانه

روحی پرده می دلبر میانه — لعل بر لعل مدهوش نه

احمد از طعنه مه ترس هیچ — گر بلامت کشیده کرده

دیدیم تمثال یار در آینه — دید آینه صفا آینه دیدم هر آینه

گر از زاهد یقین حقیقت نظری — اینان نقش است صورت آینه

هر صورت نشستگی سنگی مرا — از زاهد حق نگر که حقیقت مصفا آینه

گر آشنای عین حقیقی نگر — و دریا و موج است بلکه در صفا آینه

احمد چو چشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین دگر از آن چه آمده

شکلی چه خوب بر سر تو یا نهاده — حسن لطیف صورت تو بما نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده — ذات کمال خویش تو پیدا نهاده

غیرت کجاست کرده معنی نظر کنم — والله تو ای بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور هست لیکن تو ذات حق یا — این شور و شر تجلی چه صحرا نهاده

بردار تیغ از رخ و اظهار خویش کن — عشاق یار ز حسن چه سودا نهاده

گاهی بشکل آدم و حوا برآمده — گاهی بیان عیسی و موسی نهاده

در طور با ستر تو چه ما بسوختیم — بالای دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنی تو آشکار — آنکه هزار جرعه با ما سنا نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده — نامش میان ما ید بیضا نهاده

از نیک و طور [illegible] آدم تو گفته — نامش میان ما ید بیضا نهاده

موجود چند چند تو دیگر وجود نیست — نامست اینکه اسم مسمی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده — امواج بحر [illegible] یا نهاده

تاب جمال خویش با تش فکنده — نور جمال خویش تو در ما نهاده

واصل کار طالب و مطلوب تو ای — خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرا ای تو در میان — القاب خویش آدم و حوا نهاده

انسان خلاصه ایست ز ذات ذو الجلال

در پرده و بی پرده ما را همی وسے

پنهان و آشکار توئی نیست هیچکس

هر ذره ز آفتاب صفت یافت تابشی

چون تو توئی ز لیلی و محمود هم ایاز

جانا همی عاشقان همه بر باد داده

دیدار تو به هر چه بتان نقد این جهان نیست

اظهار حسن و صنع و تجلی را نهاده

این پرده بر فگن چه جا کا نهاده

ذات بشر بصورت اعلی نهاده

نوری ز ذات خویش چه اسما نهاده

یوسف بها به زلیخا نهاده

داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

وعده چرا بهشت ما دا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزد است

اوصاف ذات خویش به صحرا نهاده

شاه من آدم ببرد دیده

هر چیز هست چون در سینه اسم

مشکل ما هم یک وصل نگر

بیکم خاک به حساب

چون گدایان برای نان دیده

هر دو رست کیم در دیده

با گدایان ایکو به استه

هر چه بر حساب ما چیزه

... از ما ... نگر

... افتاد ما ... پشیزه

ای صورت بصورت و معنی نشانه

و الله که صورت تو نیافت بدوام ...

نور مصوری تو آدم بنا

ای صورت ز معنی و صورت نشانه

دریا و موج هر دو یکی دان و هم مزن
این هر سه را که جز آب دو تراوه

بر صورت بشر که نمودار کرده‌ای
جمله تو ئی و نیست کسی در میانه

در جنگ دریا بجز در دو ندیدیم
جز وحدت تو هیچ نبینیم در ترانه

نیست از نشیمن قدسی روان ما
چون در جوار حق شده آشنانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق نیست سر اسرار شاه

شکل بشر به صورت زیبا نموده‌ای
در چشم عاشقان همه معنی نموده‌ای

انسان خلاصه‌ایست ترا از وجود وی
در صورتش جمال همه پیدا نموده‌ای

کنزی نهفته است عیان از ذات او
آیات حسن جمله هویدا نموده‌ای

در صورت بشر که پدیدار کرده‌ای
نفی بشر کجاست تو خود را نموده‌ای

هر قطره که هست ز دریا حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نموده‌ای

انسان نسخه‌ایست ز حق نمود از تو جمال
ترکیب ذات کرده که ما را نموده‌ای

در هر دو کون نیست بجز ذات وی
اندر صفات خویش همه پیدا نموده‌ای

آدم به شکل خویش تو اظهار کرده‌ای
یا رب دگر به صورت موسی نموده‌ای

از آن همه یکیست حقیقت ز اصل کار
بتخانه کعبه را تو یکجا نموده‌ای

هر دم تجلی صفات به شکل آدمی
آدم بدین صفات مسیحا نموده‌ای

اندر کلام خویش نمودی نکات خضر
عشاق را ز شوق همه پیدا نموده‌ای

پنهان مگو بیست سخن عشق گوش دار	والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدان تیغ تو گشته مبتلا
پرده نه تیغ فگنده تو جمله نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به	قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به
هر که او از خم وحدت جرعه نوشد بالیقین	جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به
هر که دریا بر نشود سر توحید خدا	در مقام لی مع الله هست عاشق را به
هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار	در شریعت مرد را آن مرد بر دار به
تا نه دریا بر شود عشق هر دو اسی	از بیان هر دو با سر بر دو آن بسیار به
بوالفضولان ... از سر توحید خدا	مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به
از سبکبوان ... گان ... چه	از هزاران حبه او خرقهٔ زنار به
چون ... از اسلام تا ... گان	اندرون خرقهٔ تو حلقهٔ زنار به
عاشقان را تماشای جمال خوبان	چشم از بد اوصاف ... گلزار به

احمد از ... شرابش گشته سرشار
حلقهٔ دیوان ... آمد ... به

ظاهر جمال خویش تو صحرا نموده	در چشم عارفان همه پیدا نموده
... روشن ... از ... جمال خویش	اندر جمال خویش چه زیبا نموده
والله که ... سر ... کاینات	در کاینات حسن جهان را نموده

اظهار کرد حسن خدائی بچشم خلق   حسن جمال خویش چه اینجا نموده
ورنه کجاست جلوه که بینی و دم زنی   غیری کجاست بهر خود را نموده
اندر جمال خویش نمودی بچشم خویش   از بهر عشق هم مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی است جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و بکن دیده نگاه   در صورت تو گشته عیان معنی اله
انسان نمونه ایست تو انوار ایزدی   خود را شناس هیچ کسی را مکن نگاه
واللّه هویت است در جهان ذات آدمی   در صورت بشر بخدا ایست اشتباه
گر آشنا شوی بخدائی بخود ببین   عارف شده کند مدام در این اشتباه
مقصود ما کعبه بجانب هیچ نیست   مقصود تو ذات است زین خانه چیست راه
گر نیست آگاه از تو را اینجا چه میکنی   در صورت خودی بخدائی تو پادشاه
ابلیس را بود خبر از جمال تو   بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
نیست از درد سینه و داسی بزاران هزار آه

بان از جمال روی تو آدم نموده   در عکس آینه حسن تو عالم نموده
ذات الشر که ذات لست عیان نور بشر   خود آشکار گشتی در آدم نموده
بر روی حسن تو شان که جان تست مبتلا   حسن تو اندر آینه بهر دو عالم نموده

احمد چو چشم خویش جهان را بهیچ خرید
بی عارض جانانش نشسته عالم بشوده

در حسرت تو چشم عالم بربوده
دلها ز نشیب دیگران ستد جانا ربوده

آن دیده کجاست که دید آن روی تو
خود را بعکس و صورت ایشان نموده

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده
از ناز دیگر چشم جانا ربوده

احوال که چشم راست عزاز دیگر
کین در بی اهل معانی گشوده

در حوز این عشق بر سر ز دل سلیم
کین زنگ شک گر دل ما زدوده

دلهای عاشقان نشود جز به بلا
گر حسن خویش و رخ خوبان ستوده

در وصلت تو کجا رساین عشق ان کنم
هم خود او صفت خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق بلا اسیر کرده
در راه جستجوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
دلهای خستگان تو لیلی آزموده

احمد ز سوز عشق همه فاش کرده
راز دل بگو ز سر خدا ست شنوده

غربت بقاف قربت عنقا گرفته
از جیب جان که دل بالا گرفته

دل نیست تا مدد زین خاک بی وفا
در قاف قرب گوشه تو تنها گرفته

مرهم کجاست که درین سینه ریش
از مرهم جنس [illegible] را گرفته

و دستگاهی دنیای دون اهل دل نماند
از خاک بی بقا دل دانا گرفته

درخاک دان دهر چه دل را سلیم / از دو هر بلا ره بالا گرفته

یارب خلاص ده که ازین دهر پر بلا / زین دهر پر بلا دل ما وا گرفته

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر / عزلت بقاف قربت چو عنقا گرفته

ایکه در پندار هستی مانده / روز و شب در بت پرستی مانده

طائر قدسی که در بند قفس / در مقام زیر دستی مانده

هست بالای فلک پرواز تو / گرچه اندر جای پستی مانده

تا چشیده جرعه از جام تو / می ندانم در چه هستی مانده

ما ز دریا سیم و دریا هم ز ماست / این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده / خود را بدین طریق پدیدار کرده

در عالم صور که معانی نموده / لوح جمال خویش تو اظهار کرده

اسرار غیب آنچه نهان بود سالها / اندر فضای کون تو اظهار کرده

جانهای طالبان همه برباد کرده / سرهای عاشقان سر دار کرده

در هر چه شد پدید تو جلوه رخت / در هر طرف به چشم نمودار کرده

نور جمال بر رخ خوبان فزوده / جمله جهان محیط با نوار کرده

راز جمال خویش به صحرا نهاده / عالم برای صحائف اسرار کرده

بربوده ز غمزه بسی جان عاشقان ‎ عشاق را به عشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده ‎ جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده‌ها چه شعبده پیدا همی کنی ‎ معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جان را نثار شمع شکربار کرده

ای دل تو خود هستی از ذات سلام الله ‎ پیوسته چو هستی از ذات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود پدا گشتی ‎ پس فیض خدا گشتی از ذات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی ‎ اظهار ناسوتی از ذات سلام الله

پیدا و عیانی تو در جمله نهانی تو ‎ پیدا و نهانی تو از ذات سلام الله

هم باده و پیمانه هم شمع و هم پروانه ‎ هم گنج و ویرانه از ذات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی ‎ هم رازق و هم رزقی از ذات سلام الله

آن عقد و یقین را گو آن صحبت یقین را گو ‎ آن فیض یقین را گو از ذات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تویی سرمد
اوصاف تو شد بی حد از ذات سلام الله

رفتم به در جانان سحرگه ‎ دیدم ز گوشه روی آن لقا

چون دیدمش ز لطف بر خاست ‎ عشاق ز راه گشته از ره

گفتم بدرت پناه گیرم | گفتا چه خوش آمدی تو فرخ
در حلقه ما در آ و بنشین | وانگاه شراب نوش گه گه
با خویش ببین تو صورت ما | ما ایم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر بهتر به | ولیکن طالع و بخت از هنر به
هنر بهتر ز صد بحر دار بدر گیر | که یک ذره هنر از گنج زر به
ز هر دو به هنر به هنر ای دل | که از آسیب ایشان برحذر به
نباشد هیچ عاقل زر و بی بخت | که از نزدیک ایشان دورتر به
همیشه از جهالت عاشقان را | وصلی در بیم و جانی در خطر به
چو من صفت دهانت باز گویم | دهانم زان حکایت پر شکر به
ظهور مرد دانا در سفر شد | همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه حسن از جمال خود نقاب انداخته | پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته
شاهد لاهوت ما در بزم رندان الست | آمده سرمست از عارض حجاب انداخته
تا ز زلفش پریشان گشت گرد عارضش | عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن	اندرون نافهٔ چین مشک ناسفته انداخته

چون ز جام هو معنی خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

بدایت سر نمودن او ز فیض فضل ربانی
که شد سلطان فضل او بلباس عشق ربانی

ز فرط عشق سلطانی بدیدن شش جهت عالم
تجلی اندرین خلوت اگر موسی طورانی

چو از میثاق مستی سبق از تن قشر جان پیرا
میان بزم جانبازان روا بود گر اینجانی

تو آنگه دوست حق گردی که از خود جان برآری
تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی بیجانی

چو خود را جاودان یابی بقا اندر بقا یابی
شوی بنده بیاد او چو از خود روی بگردانی

تو آنگه دیگر دانی که از خود سر و سیر تابی
تو آنگه جان بجان یابی که از خود داد انسانی

بکیش جان و دل بازی بس آنگه در آیی بجا
دگر تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو سرگشته بر جیلانی فدا کن جان و دل بر وی
چه خوش باشی درین گلشن چمان گلستانی

همای همت هم تراز خود بجان گیرند
بسیرانی رسی کانجا دود از هجر انسانی

برای کعبه وحدت بسی بجای منزل را
که قطع او بس مشکل رهی قار نتوانی

مشو در بند خود بینی ست گر بینی
مشو در راه ابیار رسی که ابیار بقا فانی

برای جنت ساعت بحج آمدن خواهی
شوی فرسوده تنها بین خطر تن آسانی

درین محنت کده تاکی چو دیوان بکنی
چه گردی درین ره چون غول بیابانی

علم بالای گردون کش صبح از وقت ساعت
که چون انوار ماه تن شمسی کشی از شرح و قانی

چو بی پرسیدن آتش بر آن فتنت شکل / که دو وا شد پس اینجا بگه شکل انسانی

چو داری یوسف اندر چه بگو چند چو نادانی / طلب کن تا نشان یابی چه چه بیر کنعانی

بیندانی رسی کانجا سران گوی بگرده / بیابانی دو دو بینی دو در زخم چوگانی

تجلای عشق آنجا جمال از پرده نمایان / شود ذات تو مستغرق شود ذات تو فانی

محیط قاف جان گردی پس از آن بپیمایی / شوی انجم تا پیدا چه جمع بیابانی

فضای کبریائی درکشی پروانه سان عشق است / جمال حق عیان بینی و زان قهار و جانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید / عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه آنجا درد و درمان نی آنجا ملک و ویران / نه آنجا لفظ و حیران نه آنجا هیچ انسانی

فنا شد نشان گردد فنا اندر فنا گردد / نماند غیر دور نور بینی دو دمی ساقی

جهان ملک سلیمان بینی جهان را دشاهی را / که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بوده است / که گوهر بیست لی دو دوا تا جهانبانی

جهانبانی و سلطانی تراز بید الا ابد آن / که اندر مسند اعلا تو یوسف ثانی

بیا و دستی نی شاید ملک اندران ساتن / پریشانی نمی شد چه طاوس یا بانی

همه هستی عدم بینی به نور قدم بینی / نه آنجا دم بینی نه پیدا صورت جانی

نوای سبع لاهوتی رقص آورده دلها / نیز نه نگاه دو جانی و صلیله جوش لمانی

عنایت و صین کرده بگفتا چند گدا / بیا یک دمی چه از آن بحر عمانی

تو آن آیا احمد که از افشای سر حق / زبان را درکشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نمودارم من از نور الهی / نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست داده اند / در آن آئینه بنگر هر چه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت / ببینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سرسری صورت تو / نکو دریاب گر دانا است راهی

خردمندی بدانند سر این کار / چه دانند سر این سیاهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی / گدا اندر ملک دل شهنشاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الهی

تا عشق نهاد دست درین سینه ما ای / والله که مرا از دل و جان نیست پروای

دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد / الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طایفه عاقل هشیار / با فرقه نا اهل مرا نیست مساسی

این آینه دوست تماشا که ببیند / در راه یقین نیست همون راه شناسی

محروم بود آنکس که در و معرفتی نیست / مردم نتوان گشت کسی در پی راسی

ما حق ببینیم و شناسیم حقیقت / زان چشم نهادند بران پیچ حواسی

آنرا که دل دیده درین راه نهادند / بیچاره فرو ماند گرا یاسی

گر صورت مجنون نگر ایلیلی / محجوب دلم آمده هر دم بلباسی

احمد بنده ننگ چو تجریه گرفت / سرمایه خود ساخته جز بی بلاسی

ای طائر قدسی که درین عالم فانی
قدوس ترا خواند که در عالم پاکی

یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد
چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه وا آمده ای یار
اوصاف تو به معنی حق نیست جدا کی

اسرار ترا با مردم نا اهل چه گویم
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
هر فرقهٔ نافهم ازین عقده نداکی

این چه شوریست اینکه در بازار عشق انگیختی
این چه شوریست اینکه با ارباب درد آمیختی

آتشت را کس ندید عالمی را سوختی
تیغ ناآلوده کشتی خون جانان ریختی

راه آدم خود زدی راندهٔ ابلیس را
خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشتهٔ امید ما را ناگهی نگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون بقلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
وی ذات تو در ناب معنی

هر ذره چو آفتاب تابانست
از تابش آفتاب معنی

امواج و بحار را یکی دان
این نکته نگر در آب معنی

چون نیست شوی محقق آمد
اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه ایست مظهر حق
بردار ز رخ حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی	لشکر عشق تاخت بی گنهی
خون من خورد و زد فراق بسی	نظری سوی من نکرد گهی
چهره شد پیچگان تا خست	جز جهان کز تاخت باد شهی
هوش و علم یک نظر ببرد	دل و دین جمله را بیک نگهی
گرچه بسیار گشته ام بگشتم	ره نداده بمجلسش هیچ رهی
گرد در گوش گفت بدگویان	که مرا او نداد ره چه سهی

صبر احمد شتا دور چه غم
سر جان می کشد ز غم چه

ای دل وفا ز طائفه بیوفا مجو	تریاک جان ز نیش لب اژدها مجو
نام وفا مگیر که نامیست ناشناس	از زهر در ذخیره تو جام صفا مجو
نقش صفا ز صفحه ایام محو شد	از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجو
اهل وفا نماند درین جای بی وفا	در بوستان دهر گل کیمیا مجو
در شهر ما وفا بمثل همچو کیمیاست	در سنگ ناکسی اثر کیمیا مجو
این شهر پر ز جنت اقرانی است	از مهر خصم جنت بی خبر عطا مجو
گرد خداع و حقد و حسد جنت همی	زین شهر پر نفاق جز این ناسزا مجو
و هر که بنگری به نفاق مبتلا	با هر که هم زنی بجز دست صفا مجو
بهتان و افسرست ز سر صبح و شام	جز این صفت ز طائفه بی وفا مجو

بگفتن و شنیدن شان سیم کلی ست
زین خوی زشت و عادت اهل جفا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق
ای دل ثمر و عیش ز دار فنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر چه شهرها
اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام
جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنا ماست
ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طایفه بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری
مشغول کدام روزگاری

در عمر گهی نه سفتی
معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل
تا خود تو هیچ حق گذاری

از طاعت حق تو گشتی غافل
در بندگی خدا ای عاری

آسوده نشد ز تو فقیری
مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر بر باد
دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای عزت لایق تاج
ای سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت
در طاعت حق شبان تاری

بیهوده گهی نیاز سجود
دلها همه زان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی
این عمر عزیز میگذاری

فردا کہ دہند نامہ بر دست	افسوس کہ ہیچے ندارے
تخمے عملے نہ کشتی	ور آخر دم بگو چہ کارے
گاہے بخیال گنج و مالے	گاہے بہ غرور شہریارے
گہ در پے وصل خوبرویان	گہ در پے بوسہ و کنارے
باز آے ازین خیال باز آے	تا چند درین گناہگارے
سر سودہ نشد بخاک گاہے	دین چشمہ انگشت جاری
خود را مکن سیاہ نامہ	بر خویش مکن تو سوگوارے
افسوس کہ عمر رفت بر باد	در بازی و لہو و خاکسارے
گاہے بہ شراب و گہ بمستی	گاہے بہ فساد و گہ بخوارے
در غفلت مست خواب ماندیم	مستی کہ نیافت ہوشیارے
یارب ملکا جہان پناہا	تو بر ہمہ خلق کردگارے
ما را تو بدست نفس مسپار	چون بر ہمہ چیز سازگارے
چون بر در تو رسیدہ نالد	بیچارہ شکستہ دل نزارے
در جمع خلق آبرو دہ	وز روے تو بیش شرمسارے
آن روز کہ روز حشر باشد	از جملہ بلا نگاہدارے
بر ہیچ کسے وسیلہ نیست	دارد بدرت امیدوارے
احمد بدر تو التجا کرد	از لطف ورانچہ بہ آرے

ای دوست برآ که جان مایی — بیگانه مشو که آشنایی

مردیم همیشه در فرقت — تا چند کنی ز ما جدایی
تب روز و را ز انتظار مردیم — باشد که ز در کهی درآیی
مجنون صفتیم بی تو ای دوست — در محنت و درد ابتلایی
در کنج بلا و محنت و غم — ای دل تو هنوز بی وفایی
بیت الاحزان شده خانه بی تو — وین صحن چو دشت کربلایی
من مانده ز تو خراب و بیخود — تو خود همه روز در هوایی
از تست نصیب دیگران خوش — ما را همه وقت زهر خایی
من بی تو دمی نمی‌پایم — بی ما تو بگو چگونه پایی
با چند غمیم ای نگارا — این بند چرا نمی‌گشایی
تا چند نهان کنی تو این درد — پیداست که در غم و عنایی
بیجان شده‌ام چو مرغ بسمل — در دیدن جان ما چرایی
بنمای جمال خود یک بار — وز رنج و فراق ده رهایی
من طاقت هجر تو ندارم — ای مونس جان من کجایی
بودی تو همیشه پیش چشم — یک لحظه بگو چرا نیایی
رنجیده مگر ز من برفتی — کان روی چو مه نمی‌آیی

چون مرغ همی طپیم در غم — در دل ماست بی‌شفایی

باشد که کنی گهی ترحم ‌ ‌ ‌ ‌ در کوی تو من کیم گدایی

آخر کرمی گدای خود را ‌ ‌ ‌ ‌ ای آنکه بحسن پادشاهی

هستیم در انتظار شبها ‌ ‌ ‌ ‌ باشد که شبی چو مه برآیی

بی صحبت همدمی و یاری ‌ ‌ ‌ ‌ گنج دو جهانست بینوایی

والله که نه هر بدی تر آمد ‌ ‌ ‌ ‌ این سوزش نه هر یکی تماشایی

احمد به جهان همیشه میباش

تسلیم به حکمت خدایی

آخر ای همنفسان سوی من مسکین نظری ‌ ‌ ‌ ‌ که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من ‌ ‌ ‌ ‌ جز تو ای مرهم دل ریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض به پیشت غم دل ‌ ‌ ‌ ‌ که بتر دید تو و قسمت من دیده وری

صبح امید من امروز بپایان آمد ‌ ‌ ‌ ‌ گر شب تیره از آنست نگار سحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته ‌ ‌ ‌ ‌ ای دریغا نهال تو بخندید بر ما

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی ‌ ‌ ‌ ‌ جز از این درد بهمه عمر ندارم خبری

احمد اندر دل خویش چه نالی هردم

درد آشفته کی داند هر بی خبری

آفتاب و زلف تو مرا در سر کاری ‌ ‌ ‌ ‌ دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری

تا چند کشم بار غم بی نوایی ‌ ‌ ‌ ‌ والله که نماندست مرا طاقت یاری

در لجه حیران تو ایم دست شو غرق	در سینه منور است تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بر یاچین
گر گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان به باغ باز آیی	وی سبزه بسوی باغ باز آیی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک	ای گوهر شبچراغ باز آیی
رفتی و ز هجر سینه شد داغ	ای داده بسینه داغ باز آیی
از وصل تو شد فراغ جانم	ای برده ز من فراغ باز آیی

تیر قاست تو ز بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آیی

جمال الله می بینم بهر سو بهر رو	سلام الله می آید بهر سو تو بهر کو
کلام الله میگو ایم بهر شی بهر شی	صفات الله میپایم بهر سو
صبا گلش میرود ایم ز بهر باد ز بهر سو	نسیمش میرسد بهر دم بهر جا
نشان او همی بینم بهر صورت بهر سو	فغان او همی بینم بهر جا بهر سو

مرا احمد همی گوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که سر آید نسیم او بهر سو

گلا گر می کنی جان می ربائی	زیک لب خنده دل میفزائی
پیچی گوید که شخص پاک چشمی	که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم حیاسے ‌‌ بهر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نبینم ‌‌ که در هر پیکرے صورت نمائی

شد جمیع و جزئی توئی مخلص ‌‌ درین معنی همی بینم خدائی

همه آشفته و دیوانه گردند ‌‌ اگر از پرده رخ را بر کشائی

گدائے کوئے شاهانست احمد

ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون نمائی نیست خود آئی ‌‌ بهر ذره عیان بینی خدائی

چو موج و بحر افتے جدا شد ‌‌ چسان باشد میان ما جدائی

تو باقی و توئی از تو جدا نیست ‌‌ بهر سوئت که در چشم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازے ‌‌ بود زیبا که زیبا و دلربائی

بجز در صورتت صورت نبینم ‌‌ که در صورت تو صورت نمائی

جهانی مبتلا گردند بے هوش ‌‌ نقاب از روی خود چون واکشائی

تماشاے کنند خلقے تماشا ‌‌ چه ما را می نمائی پارسائی

مقامی دان کن تا انسان آید

نیاید تا ز جان و دل برآسے

الهیم بدو اینک کبریائی ‌‌ یقینی که بصورت خدائی

نکن هستی ز خود تا ‌‌ ز خود ترسه وصفت کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات
پس چیست میان ما جدائی
بر صورت آدمیست پیدا
از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده
بی پرده جمال خود نمائی
عشاق شوند مست و مدهوش
گر پرده ز چشم وا کشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر یک بار او باشی زمانی
نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان اگر بیابی
اگر خود بی خودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار در گفت
که شرح او نیاید در زبانی
ز حرف سخن اقرب نکته را
ندارد هر کسی کشف و بیانی
نسبت را خدا بندان مستی
بیابی گر دو برهمن این و آنی
خدا بینی شکار هر کسی نیست
که سرگردان درین کارست جهانی

اگر جائی کنی احمد درین کار
بجا آنی ز هیچ و در کشف جائی

هر دم بذات جمله عیانست این یکی
در صورت بشر نهانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه می کنی بغیر
نی نی بشر کجاست نهانست آن یکی
چندانکه چشم ظاهر و باطن بذات خویش
بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی ‌ ‌ بحر محیط جمله جهانست آن یکے
در خویشتن ببین و مکن در کسے نگاه ‌ ‌ کاین جمله مکان نهانست آن یکے
مستغرق جمال خدائی بکن ببین ‌ ‌ عجب است چه بنگری چنانست آن یکے
والله که جز تو نیست درینجا کسے خدا ‌ ‌ زیرا که شکل و صورت بیانست آن یکے
اندر ظهور صورت و معنی چه پیکری ‌ ‌ بشناس صورتیکه فلانست آن یکے

در ذات احمدی بجز از تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکے

ما ئیم نه بر اسم اسمائے ‌ ‌ دریاب یقین که عین مائی
دریا بطلب هر آنچه جوئے ‌ ‌ دریا بنگر که آشنائی
این قطره ز بحر ماست پیدا ‌ ‌ ما با جمال کبریائی
ما بحر محیط بیکرانیم ‌ ‌ در قطره چه بنگری جدائی
در کثرت ماست عین وحدت ‌ ‌ در وحدت کل زده بقائی
لیکن نیست درین مقام ظاهر ‌ ‌ ظاهر ز جمال خود نمائی
ونمانست ظهور حق بکامل ‌ ‌ اینست مظاهر خدائی
در کسوت او نیست پیدا ‌ ‌ پیدا بلباس خوش روائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائے

طائر قدسی که در بند تنی — کی بود این پنجره در بشکنی

سر فرو ناری بدین شد دامگاه — ور برای دانه خود را بفکنی

تو گلی از بوستان حضرتی — بلکه در گلزار معنی گلشنی

گرچه در هر شکل میگردی عیان — صورتی از معنی جان منی

تو چو دریایی که گوهر پیدا شد — ماجرای رازهای گفتنی

مانده دریا هم در دریا هم شناست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینه معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی

در صورت هویدا مطلوب حق نما — بر حرف تست پیدا صد نکته معانی

در تست آنچه خواهی خویشتن طلب کن — جویای هرچه هستی میدان که عین آنی

پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا که — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی

چشم خدای بینان خود را بحق ببیند — هر جا بهرچه بیند اسرار حق بدانی

رایات ملک و ذات شد شهود حق — آیات عشق را تو تفسیر جانی

احمد بچشم دل بین مطلوب خویشتن را
[illegible] آمد هستی [illegible]

[illegible] هزاران آئینه شد پدید یکی — [illegible] کس را [illegible]

گر یکی بینی یکی بینی و هست — زانکه اندر یک سا شد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار
بر کشا از راه بینش چشمکی
گر همی خواهی که بینی دوست را
بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت کم الفقر احمد را تمام
فخر دارد از پلاس و چیزکی

درد ما را کجاست درمانی
زانکه از درد هیچ درمانی
سر بنه بر پای محبوبی
جان بده در جمال جانانی
تا شوی زنده تو به جان گر
یابی از دوست بر زبان جانی
شوی کار این گدا بنگر
چیره دور زخم سلطانی
هر گدایان گشت در ده نو
گشت در ملک دل سلیمانی
هر که را عشق گشت دستگیر
هر زمان جان کند دگر جانی

احمد از جان دیده یکی حبیب
که نترسد ز جان [illegible]

از عنایت ظهور جانست آن یکی
مقصود جان جمله جانانست آن یکی
اندر وجود آمده پنهانست جان
سوگند خورده ام که عیانست آن یکی
وقتیکه او ظهور شده این جهان شود
بالاتر از مکان که نشانست آن یکی
از رشک غیرتست که قطعه ها اند
تا شو که جمله [illegible] آن یکی
دریای عشق او است که موجی [illegible]
بیرون ز شرح وصف بیانست آن یکی

در صومعه قرآن تو بشنو آمد پند — با هر چه بشر کجاست با انسان یکی

احمد صفاست جان را در بین جهان
در هر چه [illegible]

چونکه ازین تنگ قفس برپری — رخت برین چرخ معلی بری

زنده شوی زنده تر از زندگی — باز رهی زین قفس ابتری

دل شده پاره شود فی المثل — روح شود تیره از بر بری

پاره شود جامهٔ تن چاک چاک — خلعت شاهانه کشی از بری

یافته خورشید تو تابی دگر — ماه شوی و چه کنی مشتری

از تو قلب بیابی خلاص — برتری از چرخ و این شش دری

در عوض زنده و دل تن کفن — صوف مرقع کشی از جوهری

مرگ بقا دان که وفا پیشه‌ئی — از غلط این جهان فنا بگذری

جان که ازین قالب خاکی شده — زندان بدان باشد نهان جان پری

احمد ازین سر نهان با زمان
چند بگوئی سخن داوری

با رخ پرده برانداختی — جان و دل اندر خطر انداختی

کشتی صبرم تو نمودی تباه — رخت به غرقاب در انداختی

هر که وجه در طلب تو شتافت — پای شکستی و سر انداختی

هر که زین پیش بود در خواست	رخت فگندی و خر انداختی
هر که زین لافت ز تو بگریخت	راه زدی دور دور انداختی
گاه زدی راه عزازیل را	تیغ زدی و سپر انداختی
داغ عصیان بر تن آدم زدی	ناله زنان هیچ بر انداختی
درد چو آتش بتو در هیچ جا	هر که ورا از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید کسی	عقل بپیچ کسی در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بها	مایهٔ خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینه ها	سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
در وی بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی	عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا	والله همه صورت خدائی
پیداست نشان بی نشانت	در دیده نداشت جدائی
عشاق با تشنه مانده	آن روی چرا همی نمائی
دریای وجود بی مثالت	موجیست ز بحر کبریائی
ای دل تو ز خود مباش غافل	چون مایهٔ سر کیمیائی
احمد چو خموش تو ز یار	در جامهٔ فقر پادشائی

ز شوق روی جانان جان کجایی — شدم سرگشته و حیران کجایی
مرا جانیست شوریده به عشقت — چو جان خود برون جانان کجایی
ترا پیدا نمی بینم نه پنهان — نه خود پیدا نه پنهان کجایی
مرا دردیست بیدرمان به مرهم — الا ای درد هم درمان کجایی
توئی خورشید تابان عالم آرای — شدم چون ذره سرگردان کجایی
شدم بی خویش از فرط تحیر — نه پیدا هم سر و سامان کجایی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجایی

گر تو از رخ نقاب باز کنی — درد بر اهل درد ساز کنی
ور نشینی درون پرده چنین — ای بسا پرده ها که باز کنی
پر فشانند جمله عالم دست — هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز لحظه یکتایی — باز بروی ز غمزه ناز کنی
زلف را پیچ کرده یکبار — قصه عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم اندر غم تو — که توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جاه بی نیاز کنی

[illegible] کوی درویشان شناسا گر شوی — گر تا کمل [illegible]

بیا و در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود اعلی را طلب کن تا چو ما گردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک آستان او گردی

چو باد صبحدم هردم پریشان وار میگردد
مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم چون زان نشان آرد گهی وردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هردم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل ز درد دین
همی خواه از پی درمان ازین جنبیدن دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاید یکیست پنهان در پرده معانی
هر سو که عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آینه است پیدا
چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

جز ذات او نیابی چون نیست هیچ ثانی
ظاهر به چشم هر کس زین رنگ و نار تا کی

معنی چو هست عکس این صورت جهان است
پس بهر چشم احوال گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی همیشه
از معنی و قالب از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله وا نمودست
بیرون آتش نهانی در دل شرار تا کی

هرچند خسته بیدل سرگشته … مینمائی
بر سلسله زلفت آشفته و شیدائی

این چشمه طلب را از خویش به مشکل
تا پیش رخ تو باشم هر روز تماشائی

برهم شکن این پنجرهٔ طایر قدسی را
تا مرغ دلت یابد آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی اندیشه مپوشیده
راز تو در افتاده هر روز به صحرائی

خواهم که رخت بینم پیدا سر صورت
هست این همه از خلقت اندیشه تماشائی

هر سو که نظر دارم روی تو به پیش آید
خود ذات تو می بینم اندیشه تحقیق جائی

احمد چه کند کشف تو آیا چه توان کردن
اغیار چه خواهد از حالت سودائی

بربود دلم از تن من آفت جانی
زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

تنگ شکنی تیغ زنی تیره گذاری
بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی
غنچه دهنی گل بدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروشی
جادو نظری طرفه گری سحر بیانی

شکر لبی شهد لبی آب حیاتی
شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی
زیبا صنمی خوش منشی شاه نشانی

سرمست باده کشی یار پرستی
بیچاره کشی جور کشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوه از شهر شهری
کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل و هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

تا تیغ تو حیدر را همتال تو ئی
کعبه قصر را جمال تو ئی

هیچت ای جان جهان همی پیدا نی — در همه وصف لایزال توئی

هر ترا کسی بشر همی گوییم — قادر و حی پر کمال توئی

ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بی زوال توئی

خویش را گر یقین تو دیده ای — حق پاینده بی مثال توئی

گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک — لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آینهٔ جهان نما از جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی

هست شهود دلبران تابش روی دلبران — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی

عقدهٔ زلف دلبران حبل متین ما شده — نکتهٔ سر انما نقطهٔ خال احمدی

پرتو آفتاب را ذره نشان سید — جنبش آب بحر را موج نوال احمدی

سایهٔ نور مطلقش هر چه کمی آن — صبح جمال جهان جنبش ظلال احمدی

بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی ایما — چشمهٔ نوش جان فزا آب زلال احمدی

هر چه تو بنگری صفا هست در صفات ما — در همه وجود ما هست وصال احمدی

آینه خدانماست بحر وجود ما — هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

هست کلام سر که رمز عاشقان
شرح و بیان هست کل مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی — زان لعل شکر ... بگیر کامی

بسیار شدم نژند و فتوست — باشد که ز دل رسد پیامی

اندر ره تو گذشت هیچ حاصل — خیر بجست ز هیچ جز جامی

تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز چند خامی

درد اکنون ز جسم بی درمان — زان درد که هست صبح و شامی

در حلقهٔ زلف آن دلارام — در هر طرفی نهاده دامی

دارم دل که خراب ... — چون مرغ اسیر در کنامی

بسیار صباح شد دریغا — نادیده صبا ز تو سلامی

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوش گفته نکته ز چند عامی

ای دل طلب محال تا کی — دریاب یقین خیال تا کی

از خمرهٔ عشق شربتی نوش — اندر طلب زلال تا کی

عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کی

تو عین حقیقتی بیندیش — در آرزوی جمال تا کی

میکوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کی

بگذار جهان و بگذر از وی — این حال و این مثال تا کی

احمد بزبان خویش مپسند — این غلغله و مقال تا کی

ندارد سید یکی شمه ز حق کرد او خونی
درین سر هیچ کی تغییر نا پیدونی

مراست عشق تو لیس اندرین لبا چرا
اگر تغییر عشق چیالست اگر محزونی

وطن مرا همه جا نکاه است پیدا رسی
درا عجب وطن اصل اگر تو مامونی

اگر با اصل وطن خویش را تو شناسی
نشنید سکه شاهی که شاد محزونی

اگر بعشق گرائی که عشق دولت
تو ای مساعد مسعود و بخت میمونی

اگر تو اصل وجود تو خویش را یابی
زنند سکه دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش برائی برائی بسم الله
که وصل یار بچشیده جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدای بین منکر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش ببر طرف کردیا قد
دلم بسجده گراید تو ذات احمدونی

ظهور جلوه احمد بذات محض خداست
که واقفست ز اسرار عشق مجنونی

جان من برد دلبر مهوشی
سرو قدی ماهروئی سرخوشی

شاهد مردم فریبی دلبری
آفت شوخی بلا کین کشی

دلبری مه پاره عیاره
غمزه جوی و مستی بهشتی

چهره شیرین و سبزه خطکی
بیوفائی ظالمی مردم کشی

سکه تو از گشت منع ذات او
چون منی گنگی زمانی تماشی

خوبی و شوخ چشم بلای کین وری — فتنهٔ غارتگری گردن کشی

چون تو ای هرگز ندیدیم هیچگاه — ماهروی دلستانی چاوشی

کی بیابد بی تو شبها خواب خوش — گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند نالی از در خود هر مرا — پیچ در زنجیر میها کن با رشتی

مثل تو در جمله عالم کم بود — دلربای با لطافت و دلکشی

بر سر راهی و دوش تا دیدیم براه — برنشسته بادپایی ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

کسی نیست در صورت جدائی — نه بیش و بی‌صورت تو زیبائی

که میگویند که نتوان دید حق را — من اینک دیده‌ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را — نگوئی خود ترا تو از کجائی

ندانم من چه شخصی و چه ذاتی — که در هر دو جهه صورت نمائی

که میگویند تجلی نیست اینجا — ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم — بهر جیی که تو از در در آئی

شناسم من ترا من آشکارا — اگر پنهان شده در چشم ماهی

جمال لایزالی را ببینی — اگر از خویشتن یک دم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت — اگر بینی تو خود هر جا در آئی

اگر واقف شوی اسرار او را — بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوی جانب گرانی

متفرقات

زبان برگشایم پیش شکور — که ذات کمالش تقدس است دور
نکرده رسولانش فسق و فجور — که خلقان خاک‌اند ز ایشان نور
چو خواهد شدن تیره اهل قبور — در آن دم چو گوید خدای غفور

علی علی علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور — به معراج بخشید قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور — همان چار یارش بمیمن قصور

ابوبکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را — پس آنگه فضیلت عمر را سزا
پس آنگاه عثمان و شیر خدا — مراتب حسین است بالا صفا

ابوبکر فاروق عثمان علی

مکش پای بیرون دین جا بجا — که فرمود پیغمبر کردگار
ببین عقیده بیان استوار — بترتیب دان فضل آن چار یار

ابوبکر فاروق عثمان علی

لُنی فاش گر بدعت خویش را — اَلَی خوار نقش بد اندیش را
چرا پیش کردی تو فردیش را — بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

ز قول روافض همه در گذر — برای خلافت مزار و بصر
توئی مرد سنی مشو بی‌خبر — ببین نوع فضل خدا بر شمر

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

نبی بود و پیغمبر ذو الجلال — پس از من خلافت بود چار سال
تمامش بود بر علی رض هر کمال — ببین و رد الکل مشو در ضلال

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

عقیده بود میل سنت بدین — بگردان دل خویشتن را از این
چهار است یار و ببین دو نشین — چه گوئی چه تا مسند گوئیم چنین

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

درین رفض کردن چه لعنت بود — ز دانش بسی ... راست بود
ترتیب دان فضل را در وجود — که فرموده پیغمبر ما درود

ابوبکر رض فاروق رض عثمان رض علی رض

مناجات

خداوندی که او بیدار بینا الست — جمالش بین که در هر ذره پیدا است

هر آن چیزی که از وی در نمودست | نتایج فضائل چه نمودست
طراز نقش عالم نقش او دان | بلوح جمله هستی حرف او خوان
رموز و هر معلم گشته پیدا | چو در باشد نهان اندر دریا
در این صورت که معنی هست مضمر | تجلی صورتی کشته معنی مستر
در این صورت چه دلها گشت مفتون | که لیلی اندر او بنشست مجنون
چه خود بشوی در علم الهی | طلب کن ز آن ره تحقیق معنی
ز سختی هیچگه سودا نبینی | نگردی سود در ره با شفیقی
نباشد شیخ خود بین را مجالی | کز اندر راه او آمد محالی
سر اندر کار خود بنشست بر سود | نکردی هیچگه زین سفر سود
شکن راه دلی کان بسته است | نهان بنگر جهان کان وقف بشکست
بسودا و بسو دل فرو شو | مخر بر دو جهان را او بیک جو
ز دریای قدم آورده موجی | که پیچی بر بیابان فوج فوجی
هزاران آینه کرده مصفا | که تا بیند جمال خویش عمدا
ز نحن اقرب بیانی کرد مکشوف | خبر ده صاحب اسرار معروف
بهر شکلی که گشته آشکارا | سراسر این نمودار است ما را
بدلجوئی بجو دکن آشنائی | چو خود را یافتی بینی خدائی
لباس است هر مود مثال | جمال است در هر نقش اشکال

تویی ظاهر درون خود به پرده — که ظاهر می‌شوی هر دم به پرده

حجاب تو همه خویشی بود ار — ز خویشی مانده در عین پندار

اگر صورت نمی‌بودی هویدا — بمعنی کی رسیدی مرشدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی — ره مردان بچوگان هست گردی

خدا را در خدایی میتوان یافت — صفا از روشنایی میتوان یافت

بصورت که می‌بینم جمالش — تصور میکنم عین خیالش

بصورت هر چه معنی ره نماید — که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی — دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم — برآیی بر سر دار آن دم

جهانی در خروش آید ازین سر — وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد — سرای گیر از وحدت آباد

چه می‌بینی تو آدم را بصورت — همه معنیست آن معنی ضرورت

شد آدم گشت مسجود ملایک — که او بودست مسجود ملایک

بکوری صورت آدم ندیده — ز معنی سر ازان سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل — مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده — سرش زان ننگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم — صفاتش را بجهد دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود	همه هستیش را میدان تو معبود
ببین در کائنات او هویدا	که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا
همون طالب همون مطلوب آید	همون عاشق همون محبوب آید
برآ از خویشتن یکدم زمانی	که تا دریابی اسرار جهانی
تویی از کل موجودات مقصود	که در هر ذرهٔ هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی	همه مقصود را در خویش یابی
که جز ذاتش نبینی هر چه بینی	ببین این دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین سر کار باید	وسی عین الیقین را دیده بگشای
بهر سوی جمال دوست بنگر	که جز ذاتش نبینی هیچ دیگر
ز سر وحدت معلم راز گفتم	رموز سخن اقرب باز گفتم
اگر مرد سفر در خویشتن کن	الهی منزل عشق بیان تن کن
بیا در کوی وحدت خانه گیر	بچه سیمرغ اندران کاشانه گیر
به صحرای هویت گام بردار	ز هیچ لیتی نشان و نام بردار
ز خود چون فرد گردی مرد باشی	تو این دریان بیان تا ور باشی
مشو بیهده گرد در مانت باید	به جان گر همی جانانت باید
بجانان زنده شو جانا اگر کو	بدان جان خویشتن را زنده تر کن
اگر با زنده باشی در نهانی	بود حیات ترا از زندگانی

فنا شو در ره توحید مطلق	برآر آندم تو صد بانگ انا الحق
اگر موسی نماند از وجودت	شوی باقی بجود دوست بود
کہ تم الفقر معنی از فنای است	فنای کاندر و جمله بقای است
چو تم الفقر فهو الله باشی	بملک فقر شاهنشاه باشی
بیا ای طائر قدسی زمانی	بقاف قرب خوش کن آشیانی
زمانی بشکن این دام طبیعت	که باشد راست فرجام طبیعت
بپری اندر هوایش بال بگشای	هو تیهی را درین ره کار فرمای
تو شهبازی شکار خویشتن جو	تو دریایی چه باشی بر لب جو
نشیمن گیر اندر وحدت آباد	سرای سائر اندر توست آباد
طوافی در حریم کبریا کن	خدای شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدای از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده	بهر شکار صیدی در قالب آرمیده
سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته	طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده
روز الست با حق لفظ بلی بگفته	هم شربت سقاهم من ربهم چشیده
بر خوان نحن رزق قوت حبیبا خورده	آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده
اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته	در نامه عبادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد ــ با نور کردگاریم در آب و گل دمیده

آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم ــ پنهان بود ز عالم آنرا که نیست دیده

از پرتو خدائیم و ز نور مصطفائیم ــ در گرانبهائیم اندر صدف چکیده

احمد بنام که اوییم از خود سخن چه گوییم ــ در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

بعد حمد خداوند عالم و نعت فخر بنی آدم یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم اهل مذاق صحت دوست و فرازندگان لوای همه دوست که سیارگان سمای تجرید اند و غواصان بحر توحید تحفه ایست فرخنده بی اندازه باذکر درر سلک دیوان نادر البیان مملو از توحید و عرفان که در هر بیتش گنج معرفت مضمر پنهان است و از هر لفظش هزار نقطهٔ حقیقت عیان یعنی دیوان حضرت احمد جام زنده پیل است بی مانند و بی بدیل که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بودند کنیت شریفش شیخ ابو نصر بن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق که از توابع جام است و وی از فرزندان جریر بن عبدالله البجلی که وی را امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی بدین نام کرده است نخستین امی بوده اند در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق شده یکباره رفتند و سیزده سال

بریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند و ابواب
علم لدنی بروی مکشوف شده زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت و علوم
اسرار و حکمت تصنیف فرمودند اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه و تعالی
چهل و دو فرزند بوی عطا کرد بعد وفات چارده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب
تصانیف و کرامات بودند و حضرت بعمر شصت سالگی میفرمودند که تا حال شصت و هشت
هزار مرد بردستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین که یکی از فرزندان حضرت بودند در
کتاب الحقائق فرموده که بر دست پدرم شش صد هزار کس بیعت کرده بودند ولادت
شریفش زیاد و امام المسلمین پاکیزه احمد پیدا و وفات شریفش از لفظ عشق الله
پیدا است از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملو است تفصیل تمام
این نسخه صحیح سندی قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتبخانه حضرت فیض انضا نصیب نواب
محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرای مقام ڈیره اسمعیلخان دستیاب شده الحال
در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بسرپرستی عالیجناب منشی بشن نراین صاحب
بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام بابو کیدار داس صاحب سپرنٹنڈنٹ
مطبع مذکور بماه دسمبر ۱۹۲۳ء بار پنجم طبع گردید

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان صائب۔

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ - باحل مصطلحات صوفیہ از تصنیف مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی رح

یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو بلا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مصحفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مصحفی رنگینی اور نا واقف کلام ریختہ النسا کہتے ہیں وہ نادر ستگ تذکروں سے ظاہر ہے۔

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے جو ہمعصر ہم عصر یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی اہل

زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذۂ مرزا صاحب سے ہیں۔

دیوان ہلالی - از کلام اہل زبان۔

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان۔

رباعیات عمر خیام محشی بہ رباعیات شامل دیوان و اور استادوں کی کلام کے اعلیٰ درجہ ہندی ہیں۔

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مرزا تعلقدار

قصائد مفتحوان - مصنفہ عبد الاحد۔

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

تذکرۂ گلشن بیخار - شعرا نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب محمد مصطفیٰ خان شیفتہ دہلوی

تذکرۂ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مولانا میر حسین دوست سنبھلی۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ یعنی مثنوی خسرو و گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ خواں ہے مگر بہ باطن حقیقت سے دو جہان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار مصنفۂ مولانا نظامی گنجوی۔

مثنوی لیلیٰ مجنون - مصنفہ

مثنوی خسرو شیریں مصنفہ نظامی گنجوی
مثنوی ہفت پیکر
سکندر نامہ بری کلاں مشہور درسی
کتاب متضمن ملک گیری سکندر دارا مصنفہ
مولانا نظامی گنجوی
ایضاً جلی قلم مانند متوسط نہایت خوشخط
محشی معہ فرہنگ
ظفر نامہ ملا ہاتفی
شرح سکندر نامہ از علمائے کلکتہ
معروف بہ منتخب الشروح
شرح سکندر نامہ بری از محمد نصیر الدین شاہ
سکندر نامہ بحری
مثنوی یوسف زلیخا جلی قلم
ایضاً محشی متوسط قلم
ایضاً خفی قلم
شرح زلیخا جامی از مولوی محمد شاہ
تحفۃ الاحرار جامی
یوسف زلیخا فردوسی
مثنوی ہشت بہشت از ملا خسرو
مثنوی شیریں خسرو ہاتفی
مثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتانی
مثنوی نلدمن فیضی
مثنوی نشتر عشق از محمد مقیم صاحب
سبحۃ الابرار جامی
مثنوی زلالی مشہور بہ [illegible] خوانساری

کلیات و دواوین اردو

انتخاب کلیات ظفر
کلیات مومن
دیوان ناسخ
کلیات آتش
کلیات نعتیہ مجید
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی میر
کلیات سودا
کلیات انشاء اللہ خان
شاہد عشرت
سخن شعرا
زبان ریختہ
قطعہ منتخبہ
کلیات صنعت
دیوان شاہ تراب
کلیات نظیر اکبرآبادی
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری
میاں نظیر
دیوان وفا
بہارستان اشعار
کلیات رنگین — یہ کلیات رنگین
میں از ابتدا اور جملہ مثنوی بھی نہایت [illegible]
کلام ہے

DUE DATE

26 APR 1978

OCT 13 1979